# نور معرفت

میرعبدالواحد صادقی علیه الرحمه



با تصحیح و مقدمه
حیدری وجودی

# نور معرفت

میر عبدالواحد صادقی علیه الرحمه

با تصحیح و مقدمه،

حیدری وجودی









## مشخصات:


نام کتاب : نور معرفت

شاعر : صادقی (رح)

تصحیح و مقدمه : حیدری وجودی

سال طبع : ۱۳۷۷ هـ ش

محل طبع : مرکز نشراتی میوند سبا کتابخانه
دهکی نعلبندی - بازار قصه خوانی - پشاور

کمپیوتر : نصیر لیزر کمپوز - اتاق ۱۲٤ - گل حاجی پلازه
ارباب رود - پشاور تیلفون: ٤٣٨٦١

بسم الله الرحمن الرحيم

# امتنان

از نعت خوانان مشهور کشور، حاجی محمد سمیع و قاری غلام سمیع و غلام ربانی که به همت و کمك اخلاقی و مالی شان این دفتر شعر به لباس چاپ آراسته شده است اظهار سپاس میکنیم. همچنان از نصیر لیزر کمپوز که با دل و دست باز، در مورد کمپوز و چاپ این کتاب همت گماشته اند سپاس گزاریم. و در امروز و فردا برای اوشان از پیشگاه خداوند توانا، خیر و عافیت میخواهیم.

ACKU

بنام خداوند دانا و توانا

چند سال پیش نسخه ای زیر نام «دیوان صادقی علیه الرحمه» بدسترس من قرار گرفت، تا در مورد چگونه گی چاپ آن اظهار نظر نمایم. نسخهء دست داشته به گمان نزدیك به یقین نسخه ایست از دست سوم یا چهارم که به قلم کاتبی کتابت شده که در حد متوسط هم به کلام منظوم آشنا نبوده گمان میرود که بنا به درخواست شخصی از دوستداران صادقی رونویس شده است.

محتویات شعری این نسخه تنها غزل، ترجیع بند و ترکیب بند و رباعی است که در درازای خط زنده گی شاعری صادقی به ظهور پیوسته است. و همه بدون نقد و اصلاح خام و پخته سره و ناسره به ترتیب الفبا تدوین شده است. این نسخه به علاوهء آنکه بعضی از حروف و کلمات ابیاتش مغشوش میباشد. از نگاه وزن و تصاویر متناسب شعری و دستوری خرابیهای فراوانی نیز دارد.

من با توجه باین نکته که حال صوفی و عارف اکثر نسبت به قال شان قوی میباشد، درین دفتر اشعاری را برگزیده ام که نمایانگر ترمی

زبان و گرمی بیان این سید والابها باشد.

در زمستان ۱۳۵۹ ش، نویسنده و شاعر مشهور کشور ما مرحوم سرشار شمالی که بعد از فرمانروایی داوود، روشنی تخلص میکرد، نسخه ای از دیوان صادقی را که در تصحیح و تدوین آن با وقوفی که داشت رنج فراوانی برده بود، با شفقتی که بودش باین فقیر سپرد و نظرم را در مورد کار آن نسخه بزرگ منشانه خواست، که مدت ماهی آن نسخه نزدم بود و با عرض نظر کوچکانه، خویش نسخه را به آن شهید سنگر فرهنگ انسانی سپردم که خوشبختانه همان نسخه، در نزد وارثین بیدار دل و روشن آن مرحوم حفظ است. امید که حال و مجالی میسر شود تا به اساس همان نسخه اشعار آن سید عارف به چاپ برسد.

همچنان قابل اظهار است که مرحوم روشنی مقاله، تحقیقی ای نیز در مورد شعر و زندگینامه، صادقی نبشته بود که در مجله کتاب[1] انتشار یافته است، که متاسفانه درین دیار غربت بدسترس نیست تا درین نبشته از آن استفاده میکردیم.

زنده گینامه، دیگری را که حد اکثر به روایات شفاهی تکیه شده به قلم یکی از استادان دانشگاه کابل (جناب عبدالله امیری) نبشته شده است که هنوز اقبال چاپ نیافته است. در آن نبشته کوشش شده که گویا صادقی بالواسطه از حضرت شاه قاسم هواللهی(رح) فیض

۱- مجله، از سری ریاست کتابخانه های عامه کابل نشر می شد.

گرفته است. شاه قاسم هواللهی، عارفی است که حضرت بیدل در کتاب چهار عنصر او را درین ابیات چنین ستایش کرده است:

خورشید سپهر لایزالی
یکتای جهان بیمثالی
گنج اسرار عالم جان
نقد صدف وجوب و امکان
چون علم نبی دلیل اشیا
چون ذات احد محیط اسما
در جلوه گهش به عرض تصدیق
آیینه گر مجاز تحقیق
قدرت تسلیم دستگاهش
عرفان متحیر نگاهش

ص ٦٨- عنصر اول

مرقد جناب میرعبدالواحد که در اشعار خویش، صادقی و صادق تخلص کرده است مردم او را صادقی پادشاه میخوانند، در شهر کهنه، چاریکار مرکز ولایت پروان است. در جوار آن مسجدی است بنام آن مرد عارف که نمایانگر اخلاص مردم آن دیار میباشد. پیر طریق صادقی شاه موالید نام داردکه مرقدش در شاه شهید کابل میباشد. امید است که حال و مجالی نصیب ما شود تا بتوانیم راجع

به سلسله و سیر و سلوك این سید با برکت در چاپ دوم این دفتر با تکیه به اسناد موثق نبشته یی داشته باشیم.

بی شایبه حضرت صادقی عارفی است که بینش عرفانیش در اشعارش انعکاس یافته است و بدین تناسب توجۀ خواننده گان به خطوط صوری و نوری منازل و مدارج سیر روحانی معطوف می شود که سرچشمهء کار درین نبشته داستان رمزی است از مثنوی شریف:

* * *

## خطوط صوری و نوری منازل و مدارج سیر روحانی:

سرسلسله سوخته گان واصل، سیمرغ قاف و قربت حق، مرشدنا و مولانا جلال الدین محمد بلخی، به ارتباط این بیت که نمایانگر فضایل و مقام جهاد اصغر و اکبر، و تقوی و فتوت است:

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنرا دان که خود را بشکند

زیر عنوان «آمدن رسول قیصر روم تا امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه را ببیند و دیدن کرامات عمر رضی الله عنه» درین داستان رمزی که باین بیت آغاز یافته است:

۱- در بیان این شنو یك قصه یی
تا بری از سر گفتم حصه یی

با بینش خاص عرفانی خویش، مقام و منزلت معنوی خلیفهء مسلمین را در خط خلافت اسلامی، و کمال مراد مکمل و کامل و استعداد و قابلیت مرید قابل را در راه «شدن» و رسیدن به مرتبهء آدمی «آدمیت» توصیف و تبیین کرده است. که فاروق اعظم(رض) درین داستان نمونه انسان کامل است، و رسول قیصر مثال مرید قابل، پس با توجه به مبادی و اصول تصوف و عرفان ناب اسلامی که حاصل علم و دین است، کسی باین مرتبه نایل می شود که دل و دماغش از وسوسه و خطرات نفسانی و شیطانی پاك گردد.

در مشرب عرفانی مولانا وقتی دامان دل انسان از گرد و غبار وساوس و تفرقه پاك می شود و به جمعیت می کشد که دست بیعت بدست یکی از رهنمایان و رهگشایان بدهد و با ثبات قدم و استقامت در راه رسیدن به مقام آدمیت گام بر دارد، و از گدازهایی که در نشیب و فراز این راه است نه هراسد. چون این شیرمردان بیشهء وجود از خود گسسته و به حق پیوسته اند، در حقیقت دست شان، و بیعت به ایشان بیعت به محمد مصطفی. و متابعت از محمدﷺ گواه متابعت از رب محمد است.

۲- عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد زان خوی بد

چونکه دست خود بدست او دهی
پس ز دست «آکلان» بیرون جهی

مراد از آکلان درین بیت، دشمنان انسی و جنی اند که به لفظ قران وسوسه عبارت شده است.[1]

باین اساس به عقیده، مولانا این ذوات مبارك (رهنمایان راه راست) به مرتبه مظهریت تام پیغمبر رسیده و به حکم «اتحاد ظاهر و مظهر» نفس پیغمبر اند. (٤)

دست تو از اهل آن بیعت شود
که یدالله فوق ایدیهم بود

که نبی وقت خویش است ای مرید
تا از او نور نبی آید پدید

نی غلط گفتم که نایب با منوب
گرد و پنداری قبیح آید نه خوب (٥)

چنانکه مولانا درین داستان خواننده و شنونده، با «ذوق و وجدان» را از رمز و راز این دو خط (مرادی و مریدی) و از سیر و سلوك، طی منازل و «اسفار اربعه» آگاهی می بخشد. پادشاه روم، شخصی را که واجد صفات سفارت بود. به مدینه فرستاد، تا فاروق اعظم(رض) را که آوازه، عدل و هیبتش آفاق را فرا گرفته بود از نزدیك دیدار کند. و درك شناخت خود را از خلیفه، دوم به پادشاه روم

---

۱- یوسوس فی صدور الناس من الجنة والناس ط

گزارش بدهد. فرستاده، قیصر، بعد از عبور از بیابان دور و دشوار گذر به مدینه میرسد، از مردم میپرسد که قصر امیر کجاست؟ تا مطابق تشریفاتی که در روم معمول بود، بدیدار مظهر عدل الهی مشرف گردد. مردم برایش میگویند: طوریکه می پنداری، امیر ما قصر ندارد همچودرویشان در خانه یی که از کاه ساخته شده است زنده گی میکند، ولی قصر جان روشنی دارد که نمیتوان آنرا بدیده، ظاهر دید. پس مقام و منزلت معنوی امیر ما را انسانی دیده میتواند که دلش از کدورت شرك و زنگار معصیت پاك باشد.

آینت دانی چرا غـــماز نیـــست
زانکه زنگار از رخش ممتـاز نیـست
رو تـــو زنـــگـــار از رخ او پـــاك كـــن
بـعـــــــد از ان آن نـور را ادراك كـن(٦)

باین حساب مقام معنوی و کمال وجودی اولیای حق را کسی دیده میتواند که دلش از هوا و هوس پاك و به نور اسماء و صفات حق منور شده باشد.

ای برادر چون ببـــینی قـــصـــر او
چونکه در چشم دلت رستـست مـو
هرکـــرا هست از هوسـهـا جـان پاك
زود بیند حـــضـــرت و ایوان پاك
چشـم دل از مـــوی علـت پاك دار
وانگهـان دیدار قـــصـــرش چشم دار

چون محمد پاك شد از نار و دود
هر کجا رو کرد «وجه اللّه» بود[1]

مراد از «موی علت پندار کمال و قوتهای نفسانی و مقصود از «نار و دود» شهوات و وسواس است. باین تناسب باید بدانیم که وسوسه چهارگونه است: ربانی - ملکی - نفسانی و شیطانی. وسوسه یا خطرهء ربانی آنست که انسان با وجود مصروفیت در مشاغل دنیایی یك لحظه هم از حق غافل نمی شود، که صاحبان این مرتبه را «مرجوعین» میخوانند و این مرتبه به مقام «حق الیقین» نیز عبارت شده است. و به عبارت دیگر سفر یا سیر چهارم (از حق بسوی خلق با حق) نیز همین مقام است. صاحب این مقام را به خاطری مرجوعین عبارت کرده اند که سالك عارف بعد از طی اسفار اربعه بسوی خلق رجوع میکند تا حق را در خط پیامبر روزگار خویش رهنمایی نماید. که البته صاحب این مقام نه تنها صلاحیت رهنمایی را در مرتبهء علم الیقین دارد بلکه قوت رهگشایی را نیز در مرتبهء حق الیقین دارا میباشد.

وسوسه ملکی آنست که تمایل عبادت، ذکر و فکر و خیر رسانی به دیگران در هستی سالك غلبه میکند و صفات ملکی در وجودش از قوه به فعل می آید. و سواس نفسانی و شیطانی آنست که قوتهای شرانگیز به صفات خیراندیش در وجود انسان غالب می شود و در آن

---

۱- فاینما تُولو فثم وجه اللّه

صورت چنان افعال زشتی از بشر صادر می شود که از هیچ حیوان شریر و زیانکار گمان نمیرود. به تناسب این موضوع اظهار باید نمود که انسانهای روی جهان در دو قطب مخالف قرار دارند. یکی قطب «جمعیت» و دیگر «تفرقه» که مولانا جامی این دو قطب را در رساله «لوایح اینگونه عبارت کرده است: «تفرقه» عبارت از آنست که دل را بواسطه تعلق بامور متعدد پراگنده سازی؛ و «جمعیت» آنکه از همه به مشاهدهء واحد پردازی، بعضی گمان بردند که جمعیت در جمعیت اسبابست، در تفرقه ابد ماندند فرقه یی به یقین دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است، دست از همه افشاندند.

مادام که در تفرقه و وسواسی
در مذهب اهل جمع شر الناس
لاوالله، ناس نه ای، نسناسی
نسناسی خود ز جهل می نشناسی (۸)

پس کسیکه چشم بصیرتش بنور حق منور گردد، در ذره آفتاب و در قطره بحر ناب می بیند، که مراد از ذره و قطره تعینات، و مقصود از آفتاب و دریا حقایق الوجود است.

چون رفیقی وسوسه بدخواه را
کی بدانی ثم وجه الله را (۹)

به تعبیر مولانا آدمی آنست که درین دور زنده گی به مرحلهء

دید رسیده باشد و دوست را که مراد از حقایق الوجود است در لباسهای رنگارنگ صورت ببیند.

آدمی دید است و باقی پوست هست
دید آن باشد که دید دوست هست

شارحین مثنوی بیت بالا را گونه گون تعبیر و تفسیر کرده اند که مشکل همه در عبارت «آدمی دید است» میباشد که این بیت با تفاوت عبارت، با بیت مشهوری که در دیپاچه دفتر دوم مثنوی شریف اینگونه ضبط است دارای یك مفهوم میباشد:

بود آدم دیدهء نور قدیم
موی در دیده بود کوه عظیم

که مقصود از دید و نور قدیم انسان کامل است، که به حکم قرآن دارای مرتبه «علم الاسماست» که به عقیده بعضی از عرفا مراد از نور قدیم نور مصطفویست که آدم علیه السلام مظهر تام اوست. و حضرت ابوالمعانی بیدل زیر عنوان «نور مصطفوی» چنین فرموده است: منبع بروز لمعات علم و عیان یعنی اسماء و صفات، نور مصطفی است، مسمی به سواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت است و منشاء شعور احدیت و آن نقطه ایست که از سویدای طبیعت آفاق به مرکز دل تافته ...

بیدل فارغ ز فکر مهر و مه باش
در خلوت دل چراغ بزم شه باش
ای آیینه پرداز جمال لاهوت
از حیرت خویش اندکی آگه باش(۱۰)

توجه شما را به چند رباعی زیرین معطوف میدارم که ابوالمعانی همین مطالب را چه زیبا و رسا تعبیر کرده است:

صد قطره موج محو طوفان گردد
کز دریا گوهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تك و تاز نفس
تا نقش ادب بندد و انسان گردد

**

اسرار قدم ز دور صد فاش و نهان
تا یافت به جیب آدم از خویش نشان
عارف کاینجا نشان تحقیق کشود
طالب الله دید و مطلوب انسان (۱۱)

شیخ فخرالدین عراقی که از عرفای همروزگار مولاناست، در لمعهء ششم لمعات غزلی دارد که دو بیت آنرا به تناسب موضوع نقل میکنم:

هر دم کــه در صــفــای رخ یار بنگرد
گردد همه جهان به حقیقت مصورش

چون باز در فضای دل خود نظر کند
بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش (۱۲)

همچنان در «لمعه نهم» چنین فرموده است: محبوب آیینهء محب است، درو بچشم خود جز خود را نبیند، و محب آیینه محبوب، که درو جز صورت اسماء و صفات و ظهور حکام نبیند. (۱۳)

پس از رباعیات ابوالمعانی و تعبیرات شیخ عراقی استنباط می شود که مقصود از «آدمی دید است» و دیده نور قدیم» کمال وجودی انسان کامل است که آیینهء تمام نمای اسماء و صفات الهی است. نکلسون در شرح آدمی دید است...) چنین اظهار نظر کرده است: «آن تنها آن دیدن حقیقی است که آن دیدن دوست است» یا چنین است: «تنها آن دیده حقیقی است که دیده و آلت دیدن) دوست است» یعنی تنها انسان کامل را که حق تعالی در مرآت هستی نمای او خود را جلوه گر می بیند، براستی میتوان دیدن گفت» (۱۳)

در حاشیه مثنوی مشهور به شش دفتری که درین اواخر در چهار مجلد نیز چاپ شده است این بیت چنین معنی شده است: «قوله آدمی دید است آه یعنی کمالیکه از آن انسان کامل است، هیمن دید حق است، باقی هرچه هست پوست خالی از مغز است» قول آدمی دیده

است آه مولانا از لفظ دیده انتقال کرده فرمودند که آدمی عبارت از دیده است و دیده آن معتبرست که ازو دید حق حاصل آید. (١٤)

می بینیم که حاشیه این چاپ نیز معانی فوق را با تغیپر الفاظ افاده میکند.

بازهم توجه شما به ابیاتی از مولانا معطوف میشود که دید و دیدهء دوست بین را میرساند:

دیدهء تـو چون دلـم را دیده شـــــد
ایـن دل نادیده غـــرق دیده شـــد

آیـینـهء کـلـی تـو را دیـدم ابـد
دیدم اندر چشم تو من نقش خـــود

گـفـتم آخـر خـویش را من یافـتم
در دو چشـمش راه روشن یافـتم (١٥)

١٦- مرحوم استاد جلال الدین همایی، در معنی «آدمی دید است» در مولوی نامه، ج دوم چنین گفته است: «مولوی می گوید حقیقت آدمی همانست که دیده و دانسته باشد؛ اکثر نوع انسان را بر دیگر جانوران شرف و فضیلتی هست، همانا به سبب علم و عرفان و دانش و بینش اوست نه بواسطه امور مادی و جسمانیات» چون سخن در بارهء دید به درازا کشید با پوزش فراوان این طومار را بی پیچیم و می پردازیم به مطالب دیگر داستان.

فرستاده، قیصر با شنیدن مقام معنوی عمر(رض) با همهء وجود مشتاق دیدار فاروق شد و با گرمی حال دیوانه وار با هر که روبرو می شد میپرسید که خلیفه، محمد کجاست؟ تا اینکه اعرابی زنی، او را به تك درخت خرمایی رهنمایی کرد و گفت: اینك سایه خدا در سایه درخت خرما خوابیده است. چون نظر رسول بر حضرت عمر(رض) افتاد، معنویات خود را باخت، سرتا پا اندامش را لرزه فرا گرفت، هیبت و محبت که ضد یکدیگرند بر جانش وارد شد. که این حالت را عرفا از اثر پرتو جمال و جلال حق میدانند. رسول قیصر در حال حیرت، به خود میگفت که من در صحبت پادشاهان رسیده و بیشه شیر و پلنگ را دیده ام، همچنان در جنگها اشتراك کرده زخمها خورده ام، ولی روحیهء خود را از دست نداده ام، اینچه اسرار است که مردی بی سلاح بر زمین خفته است و من به هفت اندام میلرزم؟ مولانا میفرماید:

هیبت حقست این از خلق نیست
هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید
ترسد از وی جن و انس و هر که دید [1]

۱- حدیث: من خاف الله خافه کل شئ و من خاف غیرالله خوفه الله عن کل شئ.

او در مقابل عمر(رض) با ادب ایستاده بود، فاروق چشمان خود را که برق جلال الهی در آن موج میزد باز کرد، مردی را ایستاده دید، در نگاه نخستین استعدادش را درك كرد و با نگاه مهربان برایش آرامش داد. بعد از ادای سلام و علیك، با نوازش مرشدانه خاطرش را شاد و از بند خوف آزاد نمود. (۱)

بعد از آنکه حواس رسول قیصر جمع گردید، فاروق اعظم(رض) با زبانی که از آن اسرار دین و انوار اسماء و صفات خداوند میبارید به او از نوازشهای حق در حق اولیا و قرب الهی سخنهای لطیف و دقیقی گفت که گوش آن مرد از شنیدنش چشم شد، یعنی کارش از مرحلهء علم به عین رسید.

آیینه ام آیینه ام مـــرد مـــقـــالات نیم
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما

کلیات کبیر

همچنان حضرت فاروق او را از مقام و حال و جلوت و خلوت و از جلوه های عام و خاص شهودی آگاهی داد. حال وارداتی است که بیخواست در دل سالك وارد می شود و زود دگرگون میگردد، و درین مرحله سالك بران تصرف کرده نمیتواند، که ظهور بعضی حالات هم نشاندهنده این حال است که در گفتار و رفتار سالك دیده میشود.

---

۲- ترسندگان لا تخافو ولا تحزنو گویند.

مقام عبارت از ادبی است که سالك عارف به آن متصف شده است. صاحب مقام هم بواردات دل خویش و هم بواردات دلهای یاران خود قوت تصرف را دارا میباشد. که جلوت و خلوت، عام و خاص، به تعبیرات و اصطلاحات عرفانی نیز حال و مقام را نشانمیدهد. ناگفته نماند که حال و مقام به الفاظ دیگری هم عبارت شده که یك مفهوم را افاده میکند یعنی باهم مترادفند. مثل: حال - تلوین و ابن الوقت، مقام، تمکین و ابوالوقت. (۱)

وز نـوازشـــــهـــــای حق ابدال را
تـا بدانـد او مـــقـــام و حـــال را

حـــال چون جلو است زان زیبـــا عـــروس
این مـــقـــام آن خلوت آمـــد با عـــروس

جلوه کـرده عـام و خـاصـانرا عـروس
خلوت اندرشـــاه باشـــد با عـــروس

هست بسـیـــار اهل حـــال از صـــوفـیـــان
نادرست اهل مـــقـــام اندر مـــیـــان (۲)

شاه در ابیات بالا عبارت است از اولیاء صاحب مقام که با حق در خلوتند، مولانا با توجه باین اتصال بی تکیف فرموده است:

---

۱۸- رجوع شود به کتب اصطلاحات و تعبیرات عرفانی.
۱- شارحین این بیت را به اساس حدیث اینگونه تعبیر کرده اند: سالك عارف بحق اتصالی دارد که پرتو آفتاب به آفتاب.

اتصـــال بی تکیف بی قـــیـــاس
هست رب الناس را با جـــان ناس (۱)

گروهی از اهل دودمان عرفان و ارباب سیر و سلوك بصورت کلی از مقام تبتل و بریدن از خلق و پیوستن بحق از راه تسلیم پیش پیر راهبر تا سرمنزل فناء فی الله و بقاء بالله؛ و بقول مولانا:

از مقامات تبتل تا فنا
پایه پایه تا ملاقات خدا

به هفت وادی یا هفت منزل، تقسیم و احوال و سیر سالك و خصوصیات هر منزلی را بیان کرده اند. این هفت وادی را به «هفت شهر عشق» نیز عبارت کرده اند که در شعر منسوب مولانا چنین آمده است:

هفت شهر عشق را عطار گشت
ما هنوز اندر خم یك کوچه ایم

و هفت وادی در منطق الطیر شیخ عطار باین ترتیب آمده است:

۱- طلب ۲- عشق ۳- معرفت ٤- استغنا ٥- توحید ٦- حیرت ۷- فنا.

اگر کسی میخواهد خصوصیات این هفت وادی را بداند به کتاب منطق الطیر رجوع کند.

«اصطلاح هفت وادی سیر سلوك» را اکثر طوایف قلمرو عرفان

قبول کرده اند. اما ابونصر سراج طوسی (عبدالله بن علی متوفی ۳۷۸ هـ ق) مراحل سیر و سلوك را ده منزل، و خواجه عبدالله انصاری در منازل السایرین صد مقام، و هر مقامی را ده مرتبه گفته است که جمعاً هزار منزل یا هزار وادی می شود؛ آنرا نیز میتوان به هفت وادی کلی تقسیم کرد.

بعضی هفت خان رستم و اسفندیار را که داستانش در شاهنامهٔ فردوسی است؛ و همچنان هفت پیکر نظامی را نیز کنایه از همان هفت سیر و سلوك روحانی شمرده، هر خان و هر پیکری را با یکی از هفت وادی تطبیق کرده اند» (۱۹) باین اساس «هفت طور دل» را نیز از منازل سلوك خوانده اند؛ و به عبارت دیگری سیر و سلوك روحانی را «اسفار اربعه» نیز گفته اند. اگر چه عرفای محقق در آثار خویش «هفت وادی سلوك و هفت طور دل و لطایف هفتگانهٔ نفس انسانی را در ظاهر باختلاف تفسیر کرده اند، اما در حقیقت مقصود همه یکی است. مولان در بیان مراحل و مدارج روح انسانی اصطلاح مخصوص دارد که درین ابیات انعکاس یافته اند: (۲۰)

جسم سایه ی سایهٔ سایه ی دل است

جسم کی اندر خور پایه ی دل است

باین معنی که بالاتر از جسم مرتبه روح، برتر از روح مرتبه عقل و برتر از عقل، مرتبه روح وحی گیر که این مرتبه را مولانا به

گوشهای غیب گیر» نیز تعبیر کرده است:

گـر نبودی گـوشهای غیب گیر
وحی ناوردی ز گردون یك بشیر

به نظر مولانا از روح وحی تا مقام فنای کامل و اتصال بحق نیز منازل و فاصله است که سالك باید در سیر صعودی یا عروجی از آن مدارج و منازل عبور کند که این مدارج را مولانا در بعضی از ابیات به تصریح و تلویح بیان کرده اند:

بار دیگر از ملك قربان شوم
آنچه اندر و هم ناید آن شوم

همچنان در ابیات زیرین نیز همین مطلب انعکاس یافته است

جـــسم ظاهر، روح مـــخـــفی آمـــد است
جـسم همچـون آستین، جـان همچـو دست

بـاز عـــــقل از روح مـــــخـــــفی تر بـود
حـس بـــــــــوی روح زو تـر مـی رود

روح وحی از عـــــقل پـنهـــــانتـــــر بود
زانکه او غــــیب است و او زان ســـر بود (۲۰)

مراد از روح اول در بیت بالا روح حیوانی، از عقل، عقل ایمانی و مراد از روح وحی روح انسانی است چنانچه مولانا گفته است:

روح حیوانی ندارد اتحاد
تو مخواه این اتحاد از روح باد
جان گرگان و سگان ازهم جداست
متحد جانهای شیران خداست
غیر این جانی که در گاو خر است
آدمی را عقل و جان دیگرست (۲۱)
وز زمانی کز زمان خالی بدست
وز مقام قدس کا جلالی بُدست
وز هوای کاندران سیمرغ روح
پیش ازین دید است پرواز و فتوح

«زمان، مرتبه، پیش از تعین که در آن، روح باقی وحدت داشت. حدیث ... خدایت نه صبح است نه شام». «مقام قدس، مراد مرتبه احدیت مطلق قدس الهی است، یعنی زمانی که خدا «همچنان» بود. «که هست و خواهد بود» جز او (هیچ آفریده ای) نبود (۲۲)

منبسط بودیم یك گوهر همه
بی سر و بی پا بودیم آن سر همه
چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه های کنگره.

سیمرغ در ادبیات عرفانی فراوان به کار برده شده است، که به تناسب موضوع رمز روح و حق میباشد. چنانکه شیخ عطار مطابق

منظومه، فکری خویش در منطق الطیر، سیمرغ را رمز حقایق الوجود یا «حقیقت الوجود» نشان داده است. همینگونه در شاهنامه، فردوسی نیز رمز «حکیم الهی» تعبیر شده است.

در ادبیات ما این مرغ افسانه ای با عنقا یکی دانسته می شود. چنانچه ابوالمعانی بیدل فرموده است:

نیك و بد عالم همه عنقا صفتانند
بیدل خبر از هرچه گرفتم خبری بود

هرچند که عنقا که ز خیال تو برونست
هر رنگ که آید به نظر نقش پر اوست

ای پرفشان چون بوی گل بیرنگی از پیراهنت
عنقا شوم تا گرد من گیرد سراغ دامنت. (۲۳)

صادقی علیه الرحمه به استناد آثارش سالکی است که از مراحل جذبه و سلوك وسکرو صحو عبور کرده است و در حد کمال وجودی اش بمرتبهء فنا و بقا رسیده است. و همانگونه که در سطور گذشته وعده سپردیم، بتوفیق خداوند در چاپ دوم این گزیده در مورد بینش عرفانی و سیر وسلوك این بزرگوار صحبت مفصلی خواهیم داشت، حال به همین نبشته اکتفا می شود.

سرچشمه‌ها:


۱- مولانا جلال الدین محمد بلخی، مثنوی، طبع کانپور
۲- " " همان کتاب
۳- جلال الدین همایی، مولوی نامه، طبع، چاپخانهء ستاره قم، چاپ هشتم، ۱۳۷٤.
٤- " " همان کتاب "
٥- مولانا جلال الدین محمد بلخی، مثنوی، طبع کانپور.
٦- " " همان کتاب
۷- " " همان کتاب
۸- مولانا جامی، لوایح، چاپ
۹-مولانا جلال الدین محمد بلخی، مثنوی، طبع کانپور
۱۰- بیدل، چهار عنصر، چاپ کابل، ۱۳٤٤
۱۱- " " " "
۱۲- فخرالدین عراقی، لمعات، چاپخانه سنایی، چاپ هفتم، ۱۳۷۲
۱۳- " " " " "
۱٤- امداد الله، ... مثنوی، طبع، کانپور
۱٥- شرح نیکلسون، ترجمهء حسن لاهوتی، چاپ، تهران، ۱۳۷٤
۱٦- " " " " "
۱۷- بیدل، چهار عنصر، چاپ کابل، ۱۳٤٤


همه ابیات از مثنوی چاپ، کانپور گرفته شده است.

بسم الله الرحمن الرحیم

آندم که روی خویش نمودی بجان ما
معلوم گشت نزد تو راز نهان ما

خود ظاهر است هر نفس از جان عاشقان
خود ناطق است هر نفسی از زبان ما

بنمای رخ که طاقت هجرم ز حد گذشت
مگذار در فراق خود ایجان جان ما

دلها مقام تست تو دانی و تخت دل
آرام دل به تست تویی مهربان ما

نی نی تویي بهر دو جهان مخفی عیان
ما در میان نـ سیم تویی در میان ما

چون صادقی بعشق تو گفتیم سر دل
از حسن روی تست چه شرح و بیان ما

آندم که نبود از تن خاکی اثر ما
جان مهر تو بگزید جمالت نظر ما
از صبح ازل تا به ابد مهر تو آمد
همخانه و هم صحبت و همراهبر ما
سرگشته چو گوییم ز چوگان ارادت
در قبضه حق است قضا و قدر ما
گر جور و جفایی رسد از غیر تنالم
دانیم ز حق آنچه که آید بسر ما
ما گمشده ایم از ازل اندر ره معشوق
جز دوست نداند اثر و هم خبر ما
در لجهء جان جمله نهنگیم به تحقیق
کس را خبری نیست ازین بحر و بر ما
ای یار تو دانی که نباشد به دو عالم
جز خاك رهء عشق تو کحل بصر ما

چون صادق بیدل بجهان همره عشقیم
جز عشق نباشد ـ بخدا همسفر ما

ز عشق حضرت حق دان تو عجز و زاری ما
مبین بچشم حقارت تو خاکساری ما
ز تیر آه فقیران حذر کن ای عاقل
ز سیم شست قضا دان تو آه کاری ما
امید جان بخدا بند ناامید مشو
ز لطف اوست امید و امیدواری ما
بکوی پیر مغان سر بنه که وقت آمد
بجرعهء برسان جان پرخماری ما
تو دست و جان و دل خود بساقی جانده
تو اعتماد همیکن بیار و باری ما
قرار و خواب از آن روی خوب ممکن نیست
نخست آمده زانروست بیقراری ما
ز عشق او بطلب رمز سر صادق را
که عشق روز ازل آمد است قاری ما

هر که نهد جان و سر در قدم یار ما
زود بیابد خبر از رسن و دار ما

هست رسن مهر دوست، دار دل مستمند
نسبت منصور یافتِ جان طلبگار ما
گرمی بازار ما نیست بجز عشق دوست
عربده ء عشق اوست گرمی بازار ما
هر نفسی میرسد جلوه کنان آن صنم
تیر ستم میزند بر دل افگار ما
جور و جفا میکند بر دل و جان هر نفس
هرچه کند حاکم است آن بت عیار ما
ما گله از خوی او هم بخودش میکنیم
نیست کسی غیر او محرم اسرار ما
قدرت حکمت ببین ایدل اگر حاضری
یار چرا گشته است مونس و غمخوار ما
نیت بغیر از خدا در دل و جان صادقی
جلوه گر او را بدان در بدن زار ما

هر جفایی که بما میرسد از دلبر ما
گله از یار نداریم بچشم تر ما

هرچه آن یار بما میکند از جور و ستم
عین مرهم بود آن بر بدن لاغر ما
مفلسانیم ز دلدار نظر می طلبیم
لطف و آسایش اگرچه نبود در خُر ما
مست آن باده چو صادق ز ازل آمده ایم
تا ابد کم نشود مستی و شور و شر ما

ایجان و دل ار یافته یی وصلت رب را
میدار نگه در رهء معشوق ادب را
آن یار ز تو میطلبت ناله شبگیر
زنهار تو از دست مده گریه شب را
جز رنج و تعب هان تو مدان قوت دل را
با عاشق خود میدهد او رنج و تعب را
با اهل و نسب غره مشو عشق بیاور
جز عشق مدان ایدل و جان اصل نسب را
مستم ز می عشق بکن تا دم آخر
در خاطر من ره مده افیون کتب را

چون صادقی آشفته بکش جام می عشق
چون محتسب شهر مجو آب عنب زا

ساقی بریز یکدو قدح می بجام ما
تا یکدو روز دور بگردد بکام ما
جان در ازل شراب وصال تو خورده است
هست آن شراب وصل همیشه بکام ما
یکدم نیم بی می و معشوق در جهان
دارد خبر ملایك ازین احتشام ما
از وجد و حال ما همه گیرند لذتی
زان لذت اند گشته مقید بدام ما
از بعد عمر سوی سماوات نوریان
تحفه به نزد دوست برند از کلام ما
ای صادقی ملایکهء هفتم آسمان
صبح و مسا بدوست رساند سلام ما

عارف کسیست در نظر دلستان ما
واقف شود ز رمز وز اسرار جان ما

زاهد نیافت زین رهٔ بی پا و سر خبر
تعلیم هم نکرد ز شرح و بیان ما
ما شاهباز عالم جانیم ای خرد
تو مرغ خانه یی چه شناسی زبان ما
شهباز جان ما نه ز جنس روان تست
ای زاهد فسرده چه دانی روان ما
پرواز ما بدوست ز جبریل برتر است
غیر از خدای پی نبرد کس مکان ما
چون صادقی ببال محبت بعرش پر
تا ره بری بحضرت جانان ز جان ما

رخت ببند ازین جهان ایدل و جان بیا بیا
خیز که رفت کاروان ایدل و جان بیا بیا
حاصل هردو کون راهان تو مخربه نیم جو
بهر خدا گذر بکن از دو جهان بیا بیا
سوی در مغان برو خرقه بکن بمی گرو
باده بخور تو مست شو رقص کنان بیا بیا

ایدل و جان مشو غمین جغد صفت درین زمین

عـشق خدا ایرا گزین وز همـه گان بیـا بیـا

بار جـهـان برون فگن کشـتـی عـقـل درشکن

بسـتـه این جـهـان مـان چون دگـران، بیـا بیـا

مقصد ازین جهان جان گر بودت بغیر عشق

در دو جـهـان نبـاشـدت غـیـر زیان بیـا بیـا

ایدل اگر نه عاشقی دان به یقین که فاسقی

همـچـو حمـار ناطقی چون دگـران بیـا بیـا

صـادق دل شکسـتـه را گـفت خدای مـهـربان

تحـفـه ز سـوز جـان و دل سـاز دوان بیـا بیـا

ایدل اگـــر ببـــایدت دولت وصلت خـــدا

زنـگ طبـیـــعت دلت زود بذکـــر حق زدا

تا نه کنی تو مهر دل از همه گان یگان یگان

کی بـوصـال حق رسـد این دل و جـان بینوا

جلوهء روی دلسـتـان از همـه گـان ببین عـیـان

نیـسـت کـسـی بغـیـر آن در ته خـرقـه و قـبـا

هست به نزد بحر و کان عشق خدای لامکان
در همه جاست حق عیان دیده، جان و دل کشا

نیست بغیر عشق او باعث کار و گفتگو
خم می است و هم سبو هی هی وهای و هوی ما

صادق دل شکسته ام کی بوصال او رسی
تا نشوی به عشق او از دل و جان فنا فنا

وای من وای من بروز جزا
گر نه بخشد خدای جرم مرا

بی ثباتست جملهٔ عالم
چو نکنم چو نکنم خدای خدا

نظر لطف کن بحال دلم
بخش یک قطره ام از آن دریا

تا بشویم گناه خویش در او
بپرم من ز شوق سوی سما

تا نباشم درین جهان خراب
یک نفس بی تو و بخود پیدا

ســـــاقـــيـــا يك قـــدح شـــرابم ده

تـا رهانـد مـــــرا ز هـر ســـــــودا

صـــادقی شـــو خـــمـــوش ازين گـــفـــتـــار

هـست اخـــــفـــــای ســـــرحق اولی

يك نفسی اگر شوی ايدل و جان ز حق جدا

مـرتد عـشق می شـويی ايدل و جـان بينوا

چون تـو الستُ ربكم روز ازل شنيـــده يی

ايدل و جان ز عهد خود تا به ابد بيرون بيا

در ره ء عـــشق حق برو روز و شـــبـــان چو صـــادقی

تا كـه شـود خـدای جـان از دل و جـان تو رضـا

ايدل اگـر تو عـاشـقی باش فنای در فنا

روز و شـبـان مـقـام كن بر در و بام كـبـريا

آن در و بام کبریا باب دلست و عرش دل
جـــان و دلت فنا بود آیینهء خــــدا نما
آن در و بام کبریا نیست بغیر جان و دل
گر تو بعشق واقفی دور مشو ازین دو جا
بهر خدا تو ای لوند دیده و گوش نفس بند
دیدهء جان و دل کشا در همه جا ببین خدا
نیست بغیر دلستان جلوه گر اندرین جهان
ایدل و جان ز حق شنو بانگ صدا و هم ندا
عشق خداست جلوه گر هر نفسی بصورتی
گه ز لباس بادشه گاه ز کســوت گدا
عشق کند بهر زمان جلوه به صحن این جهان
گاه عیان و گه نهان لحظه به لحظه هر کجا
در ره عشق و عاشقی باز تو عمر مابقی
هین تو مشو چو صادقی یك نفسی ز حق جدا

دمادم میرسد بر دل خدنگ دلستان ما را
ازان می آورد هر لحظهء اندر فغان ما را

رخ خود را نما ای مه دل و جان را ببر یک ره
که بیروی تو تنگ آید زمین و آسمان ما را

نقاب از رخ برافگن یک زمان ای منبع احسان
زمانی در فغان آور بسان بلبلان ما را

گروهی در پی دنیا فریقی در غم عقبی
مراد ما وصال تو بوصل خود رسان ما را

جهان و جان نمیخواهم مرا دیدار میباید
که بیرویت چکار آید حیات جاودان ما را

بروز حشر اگر خود را بما هر لحظه بنمایی
بدوزخ بودن اولی تر که در دار جهان ما را

برو ای صادق مسکین ز دو نان گوشهء بگزین
که جز رنج و الم ناید ز خلق این جهان ما را

در جمله وجود اوست پیدا
موقوف بود بچشم بینا

تو دیده دل کـــا و بنگر
ظاهر همه جاست حق تعالی

اندر دو جهان وصال حق جو
جز وصل مکن ز حق تمنا
ممکن نبود که رخ نماید
آن یار به طالبان دنیا
در هر نفسی جمال جانان
در صورت خوب کن تماشا
خواهی که جمال یار بینی
از هستی خویشتن برون آ
دیدم که بغیر دلستان نیست
ظاهر بجهان و طور و موسی
موسی که و طور و عرش اعظم
خود گشته عیان ز جمله اشیا
اندر دل و جان کل موجود
خود نیست بغیر حق هویدا
خلق دو جهان ز حق بیرون نیست
چشم و دل و جان خویش بکشا
هر لحظه بصورتی برارد
از جملهء خلق شـ . غوغا

لیلی خود و هم خود است مجنون
یوسف خود و هم خودش زلیخا
ساقی خود و جام و باده هم خود
مجلس خود و هم رفیق اعلا
پیوسته بود خدای بیچون
در جمله عیان ز جمله یکتا
وانگاه ترا سزد که بینی
دیدار خدای را بهر جا
چون صادق خسته دل گذر کن
ز اندیشه دهر و فکر عقبی

گر عاشق یاری ببر از عشرت دنیا
جز درگه دلدار مدان جنت اعلا
روزان و شبان باش مقیم در دلبر
زنهار مرو سوی در دیگر ازینجا
گر یك نفسی غافل از آن یار بمانی
محروم ابد گردی و سرگشته و رسوا

در مجلس مستان خدا باش همیشه
چون بلبل شوریده آشفته و شیدا
در هر نفسی سر و عیان حاضر دل باش
جز دولت دیدار مکن هیچ تمنا
در هر نفسی دوست نماید بتو دیدار
رأت دل و جانت اگر هست مصفا
چون صادق آشفته تو دایم بخدا باش
یکدم تو مشو غافل از آن حی توانا

در عشق خدا روی بگردان ز دو عالم
قلاش و قلندر شو و آشفته و شیدا
ای عقل مجو در دل و جان نیست خداوند
کو یکدلی و جانی که خدا نیست در آنجا
در صحن گلستان جهان نیست بجز دوست
خود گشته بکقدرت ز همه ظاهر و پیدا
یکتایی او تا که یقین دل و جان شد
در عشق خدا شد دل و جان از همه یکتا

شـــد وقت تجلی جـــمـــال رخ جـــانان
با دیده‌ء جـــان کن رخ دلدار تماشـــا
ای جـــان حـزین رقص بکن از ســر مــستی
چون صــادق آشــفـتـه نما شــور و فــغــانها

در آن مقـام که مـسـتـان جام عـشق خدا
کنند هر نفس از سـوز شـورش و غـوغـا
زمـان زمـان بکند جـان شـان بحق جـولان
نفس نفس برســـاند به قـــرب او ادنی
مـجـردی بره‌ء عـشق دلـسـتـان شـر طست
ز خویش در گذر و فـرد باش چون عـیسی
تجلی رخ جـــانـان اگـــر هـوس داری
بیـــابد یده‌ء جـــان بین به ســـینه‌ء دانا
بطور ســـینه ببین هر نفس رخ جـــانان
رسان تو جـان و دل خود به نسبت موسی
مـحـیط عـشق نه سـر دارد و نه بن ابدا
ز فکر جـان گـذر و غــوطه زن درین دریا

بود که گوهر مقصود را بدست آری
بود که سر بدر آری بدوست از یکجا
درین جهان اگرت آرزوی دیدار است
بسان صادق دلخسته چشم جان بکشا

از جهان و جان گذر کن گر تو میخواهی لقا
باش فانی و طلب میکن بقا اندر بقا
گر فنای در فنا گردی شوی موصول حق
جز فنا نبود بعالم عاشقان را انتها
یکدمی بیرون ز شهر تن برو گر عاشقی
تا بملك جاودان بینی لقای دوست را
وانگهان هرسو ببینی دوست آید در نظر
این بود بیشك مقام عاشقان بینوا
گر بصورت غایبند اما به معنی حاضرند
جان شان جولان کند هر دم به اوج کبریا
عاشقان را نیست غیبت یکدم از دیدار دوست
هر کجا هستند با یارند اندر هر کجا

همچو صادق هر که آمد عاشق دیدار یار
بشنود لبیك هر دم از جناب کبریا

سحری هاتفم بکرد ندا
گفت در جان من ز راه فنا
گفت میگوید آن خدای کریم
از همه بگذر و بسوی من آ
هر طرف میروی بمن میرو
که منم همره همه تنها
مکن اندیشهء زرنج عمر
غم روزی مخور براه درا
همه نان خواره اند در عالم
مومن و کافرند و گر ترسا
کل مخلوق را وکیل منم
میدهم رزق جمله در دنیا
در دو عالم منم کریم و رحیم
عاشقانراست گرچه جرم و خطا

هرچه در هر دو کـــون مـــوجـــود است
نیـــست بیـــرون زید قـــدرت مـــا
هرچه تقـــــدیر کـــــرده ام ز ازل
بنده را مـــیـــرسـانم آن ز قـــضـــا
بجـــهـــان آمـــدند به آن پیـــشـــه
هم بدان پیـــشـــه می شـــوند فنا
یك گـــــروهِ دران زمـــــان بـودنـد
مـــست و حـــیـــران و لال طلعت مـــا
از کـــرم دوست گـــفت با ایشـــان
چه گـــزیدید اندرین مـــــاوا
آن گـــروه اندران مـــحل گـــفـــتند
پیـــشـــهء جـــا نماست عـــشق خـــدا
آنزمـــان حق بجـــان ایشـــان گـــفت
وصل دیدار مـــاست آن شـــمـــا
جـــان ازانـروز مـــست دیدار است
جـــان رســـیـــده به نســـبت مـــوسی
در تجـلیـــــــــست حق بـطـور دلـم
جـــان رســـیـــده بقـــرب او ادنی

تاکــــه صـــادق بدین مـــقـــام رســیـــد
رست از فکر دنیـــــه و عـــقـــبـــا

اگـر مـحب حـبـیـبـی پیـروی اصـحـاب
رفـیق نیـست ترا به ز صحـبـست احبـاب
وجـود پیـر مـغـان دان صـراحی و باده
نموده ات ره تحـــقـــیق را برای خـــدا
رخ نیـــاز بیـــاور بکوی پیـــر مـــغـــان
بتـاب روی و دل و جـان خویش از هر باب
مـشـو بکشف و کـرامـات طفلکان مـغـرور
درین طریق کرامات و کشف هست حجاب
منیب باش و انابت بکن به پیـــر مـــغـــان
بقـیـد مـرشـد کـامل در او دولت یاب
حـجـاب راه مکن فـضل و علم و طاعـاتت
ز جـمله در گـذر آنگه رضـای حق دریاب
ز مـرگ و مـحـشـر و دوزخ بتـرس ایغـافل
منه تو پهلوی خـود را به بسـتـر سنجـاب

بعشق باش همه عشق ورز در عالم
چو صادقی سوی کوی مغان بجان بشتاب

ساقیم روز ازل داد بجان جام شراب
گشت جانم ز مي جام ازل مست و خراب
هر که خواهد که از آن می قدحی نوش کند
از در پیر مغان گو نفسی روی متاب
دست و دل ده بر ارباب معانی به یقین
تا که بدهد بتو ارباب معانی می ناب
چند از صحبست صاحب نظران دور شدن
به شتاب آی سوی مجلس مستان بشتاب
بنشین در صف مستان ازل یك نفسی
تا ببنی رخ دلدار تو در غیر نقاب
حق تجلی بکند در دلب و جان بی پرده
یکشا دیده جان بین و خدا را دریاب
همه جان حاضر و ناظر همه جا در جلوه
روی بنمود بمستان ازل از همه باب

خود تکلم بکند از همه کس با همه کس
گه بخود ناز کند از همه کس گاه عتاب
صادقی نیست بجز یار کسی در گفتار
گاه از نی بکند ناله و گاهی ز رباب

ساقی ز ازل داد بجان جام لبالب
زان می بود این شورش و این ناله و یا رب
از من مطلب مذهب و ملت بجز از عشق
جز عشق ندارم بخدا ملت و مذهب
گشتی تو سبب هستی ذرات جهان را
جز تو نبود در دو جهان هیچ مسبب
تا آتش عشقت بدل و جان من افتاد
پروانه صفت جان و دلم سوخته از تب
از روز ازل جان و دل صادق مسکین
تا روز ابد گشته بعشق تو مرکب

ساقی وشاهد ومی، عشق ونی و چنگ و رباب
نیست بیرون همه از حضرت جانان دریاب

مهر او در دل هر ذره چو خور تابانست
ای دریغا که ترا دیدهء جان رفته بخواب
عمر باقی خود اندر رهء جانان درباز
دل و جان را بدر آور تو ازین ظل حجاب
تا ببینی رخ دلدار عیان در همه گان
چشم بینا ز خدا خواه و دل از جمله بتاب
گر تو از خود بدرآیی همه گی عشق شوبی
یار دیدار نماید بتو در غیر حجاب
شرط این راه بود نیستی و کم سخنی
عاشق آنست که خاموش بود در همه باب
عاشقی بار ملامت بکش و ره میرو
کار معشوق بود جور و ستم ناز و عتاب
همچو صادق بتو هر محنت و رنجی که رسد
همه از دوست بود از ستمش روی متاب




لا یشفع الشاعة الا باذن رب
بگذر ز علم و فضل رضای خدا طلب

بی لطف کـــردگـــار بدیدار کی رسی
با صوم روزها و به طاعـات جـمله شب
در راه عـشق تکیـه به اصل و نسب مکن
در روز حـشـر سـود ندارد ترا نسب
یك یك اگر حـسـاب نفـسـها طلب کند
مـردان مـرد مـضطرب آیند در حسب
ای بوالفـضـول چند زنی لاف بنده گی
مـامـور نفس کـافـری و یار بولهب
کـردار و فـعل تو ز عـزازیل بدتر است
ای ناخـدای ترس بتـرس از خلیل رب
هردو جـهـان به طالب دیدار شـد حـرام
داد این بشـارت آن صنم ابطحی لقب
بر انبیـا همیـشـه سبب جبرئیل شد
کس با خـدای راه نبـرد است بی سبب
ای صـادقی ز دنیـه و عـقبـا مکن سخن
در صف عـاشـقـان ازل می نشین تو خپ

اهل حالند ز راه دل و جان حاضر رب
مست عشقند ز ذکر دو جهان بسته دو لب
بیکی جذبهء عشق آنهمه در رقص شوند
افتد اندر دل و جان همه شان شور عجب
تا ابد کم نشود حالت کیفیت شان
از ازل آمده جانها همه در وجد و طرب
از کف ساقی جان جام شرابی بکف آر
هان تو مستی نکنی چون دگران ز آب عنب
وصل دلدار میسر نشود در دو جهان ·
بتو ای زاهد ماتمزده یی درد طلب
عیش کونین بیك جلوه دیدار فروش
هان هان تا نکنی چون دگران میل ذنب
صادقی با دل و جان وصل میسر نشود
از همه خلق جهان تا نکشی رنج و تعب

هرچه در روز ازل کرد خداوند نصیب
مطلع نیست کسی زانکه بعیدست قریب

غیر، این راه نداند بجز از معنی عشق
کی شناسد ره مردان خدا مرد لبیب
یا رب از لطف نما راه هدایت ما را
بجمالت که اسیریم و فقیریم و غریب
ما نخواهیم بجز دولت وصلت بدو کون
جز بدیدار خودت جان و دل ما مفریب
زیب دنیا بر ارباب مغانیست حرام
کس مبادا بجهان غره این زیب و زهیب
اهل دیدار ندارند سر قال و مقال
نکشاید دل عشاق ز اوراق کتیب
راه ارباب مغان نیست برون از ره شرع
پای بیرون منه ار عاشقی از راه حبیب
صادقی صبر و شکیب از دل عاشق مطلب
عاشقان را نبود در رهء او صبر و شکیب

من در هر دل زدم آمد ز جانان این خطاب
نیستی باشد بمشتاقان حضرت فتح باب

تا ز هستی برنیایی کی بیابی وصل دوست
در میان ما و تو هستی تن آمد حجاب
همچنان میگویدم آن دلستان هر دم بناز
وصل ما خواهی ز لذات دو عالم رخ بتاب
گر ز خود بیخود شوی آنگه ببینی روی دوست
در همه ذرات عالم هر زمانی بی نقاب
خانهء ایمان بود قلب سلیم ای بی خرد
تا بکی سازی ز غفلت خانهء ایمان خراب
گرچه لُب آمد سخنهای عزیزان صادقی
زاغیان آمد حدیث صادقی لب لباب

در راه عشق تا نکنی ترک خورد و خواب
از سالکان راه نیابی تو در حساب
مفتاح راه عشق مدان غیر نیستی
حز نیستی سالك ره نیست فتحباب
هان معتمد به طاعت و علم و عمل مشو
سوی خدا گریز ممان اندرین خراب

جز مهر دلستان ز دل خود بدر بکن

با مهر غیرخانه ایمان مکن خراب

گر ذره ء ز مهر دو عالم بجان تست

باشد میان جان تو و حق همان حجاب

مرات دل تو صاف بگردان زهر غبار

تا عکس آن جناب ببینی تو بی نقاب

زان پیش کز کفت برود مفتنم شمار

در عالم شباب بعشق خدا شتاب

یکدم مباش بی می و معشوق در جهان

زنهار دل مبند درین عالم خراب

یا رب بلطف جان محبان چو دلستان

بادا دعای صادق دلخسته مستجاب

زبان عشق نداند کسی که عاشق نیست

کسیکه عشق ندارد بجز منافق نیست

بدان تو عشق خدا را حقیقت ایمان

بغیر عارف عاشق بدوست لایق نیست

بهر کجا که رود همره اش خدا باشد
کسی که هر نفسی جز بدوست ناطق نیست
بگو ز کافر و ترسا و بت پرست کدام
درین جهان فنا او بیاد رازق نیست
همه بیاد خدایند جمله در معنی
اگرچه ظاهر ایشان بدین موافق نیست
نظر ز عیب کسان بند و دل بدو پیوند
کسیکه عیب ببیند بعلم فایق نیست
چو صادقی بمنازل نمیرسد هرگز
کسی که در رهء عشق خدای صادق نیست

از چنگ نفس هر که بیرون جست عاشق است
در قید نفس هرکه بماندست فاسق است
هر کس که او خلاف خدا کرد و مصطفی
مومن مدان و را که بباطن منافق است
او را بدان نشانه توانی شناختن
افعال او همیشه به شیطان موافق است

هر کس که عشق دوست ندارد نه آدم است
زان آدمی چه سود که حیوان ناطق است

خفاش دیده ها نتواند به صبح دید
آن طلعتی که بر همه ذرات شارق است

مستی جان زار من از آب تاك نیست
مستی جان ز باده ساقی سابق است

ملحق شده است جان و دل صادقی بعشق
بر هرکه هرچه داد خداوند رازق است

مستی مدام از می عشق است هرچه هست
گر کافر است و مومن و گر گبر و بت پرست

در دهر نیست هیچکسی بی خیال او
با یاد اوست هرچه خداوند نقش بست

هر نقش و صورتی که عیانست در جهان
ناطق به اوست مهتر و کهتر بلند وپست

یکذره نیست کان نبود جلوه گر بدوست
ذرات کون گشته ز عشق خدای مست

هر عـاشـقی کـه نسـبت ذرات کـون یافت
چشم امـیـد در کـرم و لطف دوست بست
عـهدی که در الست تو با دوست بسته یی
آن عـهـد را بقـصـد نمـیـبایدت شکست
تسلیم گـــرد ســرکـــشی نفس را بمان
ذرات جـمله باش تو چون خـاك راه پست
چون صادقی به شمع غم عشق جان سپار
مـیدان یقین ز چنگ اجل هیچکس نرست

مراد عاشق ازین زلف و خال دانه و دام ست
کسی که بسته این دام و دانه نیست کدام است
به اهل خـال حـلالست نقل و باده و شـاهد
به اهل زهد و روع نقل و جام و باده حرام است
بده به صـادق مـسکین اگـر چه دیرتر آمـد
از آن شـراب که ذرات کـون مـست مـدام است

جـان در ازل بعـشق جـمـال تو عـهد بست
از هرچه غـیـر حسن و جـمال تو زان برست

آندم کـه عـرش و عـالم و آدم عـیـان نبـود
جـانم بجـرعـه ز می عـشق گـشت مـست
این دولتم ببین کـه بناگـاه شـاه عـشق
از راه عـشق آمـد و بر تخت دل نشـست
ایجـان جـان بر سـر جـانم تو آگـهی
کـاندر ازل بلوح دل من چه نقش بست
جـز جلوه های حـسن تو نبـود مـیـان جـان
جانا تویی مـیانه جان هر کـجـا کـه هست
عـشـقـست در تکلم و مـعـشـوق در نظر
جز عشق نیست محرم مـعشـوقهء الست
یابد وصـال دوست بدنیـا و آخـرت
هر عـاشقی کـه تختـه ترکیب تن شکست
ای صـادقی همـیـشـه خـداگـوی و راه رو
لطف خـدای عـام بود بر بلند و پست

بلند و پست به نزدیك دوست یکسان است
عـباد اوست اگر کـافر و مسلمان است

ز قبح و حسن همه چشم دل ببند ایدل
بدانکه کافر و مومن ز اهل ایمان است
مبین بعیب و هنر سوی مردمان زنهار
خوش آن کسیکه همیشه بیاد جانان است
شراب شوق زخم صفای عشق نخورد
کسی که بنده نفس و مطیع شیطان است
برا ز شهر بدن خوش درا بملك جان
کسی که کوچ ز شهر بدن کند جانست
درین جهان بچی کار آمدم نه میدانم
ازین جهت دل و جانم غریب و حیرانست
درین خیال بدم ناگهان بیامد عشق
بگفت ای دل مسکین چه وقت اینانست
گذار فکر و ستان یکقدح ز ساقی جان
از ان شراب که ذرات کون رقصانست
ازان شراب کشیده ز ملك تا ملکوت
ببزم عشق از ان باده شور مستانست
نیافت صادق بیدل خبر ز باده و جام
آگرچه مرغ دلش بلبل خوش الحانست

ز جـام و باده نشـان یافتن نه آسانست
که مست باده وحدت یك از هزارانست
وجـود تو بود آن جـام باده مهر خدا
ز جـام و باده نگویم بهرکه نادانست
تو دل خیال مکن لحمك صنوبر شکل
من آندلی که بگفتم مکان رحمانست
بدست آر دلِ پاك و صاف ایعارف
که هر دلی که بود پاك جای جانانست
اگر تو مرد یقینی بدانکه هر دو جهان
بگوشهء دل عارف چو ذره پنهانست

بغیر عشق مدان جلوه گر میانهء جان
ببین بدیده صادق که عین عیانست

اندر دل هر کس که بجز مهر خدا هست
دیدار طلب کردن او عین خطاست
تو دیده نداری که ببینی رخ جانان
انوار تجلی جمالش همه جا هست

در هیچ زمان دوست ز جان تو جدا نیست
اندر دلت از دوست اگر نور و صفا هست
مهر دو جهان مانع دیدار خدا هست
ای وای برانکس که پي عزت و جاه هست
چوّن صادق مسکین بدر دوست بعجز آی
نزد کرمش کوه گناه تو چو کاه هست

هر دل که در او مهر رخ حضرت شاه است
نی در طلب جاه و نه در بند کلاه است
بیروی و ریا باش درین راه تو زنهار
کر روی و ریا هست ترا مانع راه است
سدّ ره معشوق بود هستی عاشق
هستی تو اندر ره معشوق گناه است
ایدیده ز عیب همه کس قطع نظر کن
ازحضرت جانان اگرت امید لقا هست
هرگز نکند میل بلذات دو عالم
اندر دل هرکس اثر مهر خدا هست

هرگــز نفــسی غــافل ازان یار ندیدم
گر سنگ و کلوخست اگر شاخ و گیاهست
ای صـادق دل شیـفتـه جز یار نباشد
هرچیـز کـه در ملك جـهـان جلوه نماهست

هر عـاشقی کـه شیـفتـه روی دلبر است
اندر جـهـان نه در پی سـودای دیگر است
پیوستـه در مشاهده، طلعت خدا است
او را نه فکر درس و نه پروای لشکر است
شـهـبـاز دست قـدرت حـقـست جـان او
پرواز او ز انجم افـــلاك برتر است
هرگــز دمی قــرار نگیـرد به هیچ روی
زیرا کـــه روی دوست همی در برابر است
نظاره، جـــمـــال کند اندرین چمن
عـشـاق را وصـال همینجا میـسـر است
سرمایه، نجات همین عجز و نیستی ست
این عجز و نیستی بسوی دوست رهبر است

هر کس کـه روي دوست ببـینند چو صـادقی
سلطان هر دو کـون شـهنشـاه کـشـور است

در جملهء ذرات جهـان دوست عـیـانست
پیـداست ز ذرات چه حـاجت به بیـانست
جـز یار نبـاشـد بجـهـان ظاهر و باطن
لیکن ز دل و دیدهء زهاد نـهـانست
از زوز ازل طالب جنت شـده زاهد
زانروست کـه پیـوسـتـه طلبگار جنانست
زاهد طلبت جنت و عـاشق رخ جـانان
هر کس ز ازل هرچه بیـاورد بـرانست
زاهد ز خـدا خـواست همین راحت جنت
عـاشق همـه اندر طلب یار روانست
هر عـاشق بیـدل کـه کند ناله و فـریاد
مـیدان کـه ز شوق رخ آن سـاقی جانست
اندر همـه ذرات تو ای صـادق مـسکین
مـیدان به یقین جلوه آنجـان جـهـانست

ز قضا منال ای دل ز قدر مکن حکایت
که ازین و آن بگفتن ز خدا بود شکایت
تو اگر ز عاشقانی مگریز از بلاها
که بود بلای عاشق بجهان بِلانهایت
سر و جان خویشتن را تو بنه براه یارت
که همین رساند ایدل به لقای مه لقایت
تو اگر به عشق بازی سر و جان خویشتن را
بدهد خدا به محشر ز جمال خود نهایت
تو نخست از دل خود ز خیال غیر بر خیز
که بگوش و هوش جانت ز خدا رسد هدایت
پس ازان شراب معنی بکشی ز جام وحدت
بدلت کشاده گردد در دولت عنایت
بجهان تو مست حق شو تو جهان مخر بیک جو
بره‌ء رضای حق رو بگذر ز هر رضایت

پس ازین بسان صادق قدمی بصدق برنه
بسوی حریم جانان که همین رهست رایت

کسیکه در طلب عز و جاه این دنیاست
همیشه جان و دل او اسیر نفس و هواست
حدیث مصطفوی را چنین بیان کردم
کسیکه از دو جهان دل بکند مست خداست
چنان حریف دوعالم به نیم جو نخرد
چرا که عاشق دلدار در خلا و ملاست
بکوش تا که شود دیدهء دلت روشن
بدانکه طلعت جانان ز ذره ها پیداست
نداشتم به جهان محرمی که بر گویم
بحق بگفتم و از حق شنیدم آنچه مراست
خدای جمله جانهاست در سر بازار
همیشه خود بخودش در خرید و در سوداست
چو صادقی نکنم فاش سر جانانرا
به آن کسیکه طلبگار دنیه و عقباست

انتهای عاشقان اندر فناست
هر که فانی گشت او مست لقاست

هرکـــه فـــانی گـــشت اندر ســـر حق
اندر او نی دعـــوی و نی مـــاجـــراست
صـاحب دعـوای مـدان جـز جـو فـروش
گـــرچه انـدر صـــورت او گندم نماست
دل ز مـــهـــر این جـــهـــان بر می کنند
هر کـــرا دل و آلهء جـــانان مـــاست
این چنین کس کی شـــود رام کـــسی
جـــان او ز اول بجـــانان آشناست
جـــان عـــاشق مـــرغ قـــاف قـربت است
جـــای جـولانش فـراســوی ســمـــاست
زود بر مـــقـــصـــد رســـد چون صـــادقی
هر کـــه او پیـــوســـتـــه تسلیم رضـــاست

دلیکه بسته این تنگنای مختصر است
همیشه در طلب عز و جاه و سیم و زر است
کـــسیکه دست ارادت نداد با پیـــری
بروز حـــشـــر بســـان یتـــیم دربدر است

بیـا و دیده جـان بین طلب ز پیـر مـغـان
بخدمتش برس ایدل کـه صاحب نظر است
بغـیـر عـشق نورزی درین جـهـان هرگـز
که غیر عشق خدا هرچه است بی ثمر است
بهـر دو کـون بجـز عـشق نیـست در جلوه
کـه عـشق دوست بذرات کـون جلوه است
گـذر ز نام و نشـان در رهء خـدا طلبی
کـه مـرد راه خـدا را نه نام و نی اثر است
ز هسـتـیت گـذر و نیـست شـو براه خـدا
که هرکه نیست نگردد ز عشق بیخبر است
نهـاده روی ارادت بدرگـهء عـالی
بصـدق صادق مـسکین بیـار همسفر است

هر کـه اندر بست حق منصـور نیـست
جـان آنکس با خـدا مـسـرور نیـست
از ازل من مـسـت عـشـقم تا ابد
مـسـتـیم از بادهء انگور نیـسـت

هرکجا ساقی بمستان باده داد
آن زمان کمتر ز نفخ صور نیست
مست دیدارند دایم عاشقان
خاطر ایشان بخلد و حور نیست
طور کی و موسی عمران کدام
جز خدا در موسی و در طور نیست
همچو صادق حق ببین در عاشقی
روی حق از عاشقان مستور نیست

هر که آمد گل ز باغ زنده گانی چید و رفت
آمد و بر هستی اهل جهان خندید و رفت
کس ازین ویرانه دنیا هیچ حاصل برنداشت
در زمین شوره یی تخم عبث پاشید و رفت
حق نه درد پرده کس روز محشر نزد خلق
هرکه عیب دیگران در این جهان پوشید و رفت
پادشاهان بر سر دنیای دون اندر نزاع
هر کدامش در میان خاک و خون غلتید و رفت

آنکه میـزد سـالهـا لاف برادر خوانده گی
از سـر تابوت مـا از نیم ره گـردید و رفت
رنگ آســـایش ندارد نوبهـــار زنده گی
غنچه اینجا یك سحر با چشم تر خندید و رفت
از ازل صـادق بدنیـا مـیل آمیـزش نداشت
چند روزی آمد و یاران خود را دید و رفت

بر مـا کجا واجب بود با مردم فـرزانه بحث
زانرو نمیـخـواهم کنم بـا آدم بیگانه بحث
ساقی جان تا جرعه یی در ساغر جانم بریخت
مست شراب وحدتم زان میکنم مستـانه بحث
عقل ار خورد یکجرعه یی از باده‌ء وصل خدا
نکند دگر با عـاشقان از ساغر و پیمـانه بحث
خم ازل جـام منست ای عـقل سرگـردان برو
زنهار ای عاقل مکن با ساقی میخانه بحث
گر عـاشق میخانه یی در گوشه‌ء خامش نشین
ایدل مکن با این و آن از کعبه و بتخانه بحث

در عشق اگر فرزانه یی از سر جانان دم مزن
نیکو نباشد هان شنو از عاشق فرزانه بحث

* * *

منم بهٔ لطف خداوند جاودان محتاج
چنانکه مرد مقید به آب و نان محتاج
مکان نه جای منست ای فقیه جنت جو
نخست جان من آمد بلا مکان محتاج
جهان و جان مؤید مکان مشتاقان
مدان تو جان محبان باین جهان محتاج
مراد جان من از هر دو کون وصل خداست
که مرغ وصل نباشد باین و آن محتاج
مرا که جان ز ازل مرغ قاف قربت اوست
مباد تا به ابد جز بدلستان محتاج
خدای من بجهان صادقی مسکین را
بحرمتت که مگردان به سفله گان محتاج

کیست در عالم که با دلبر ندارد احتیاج
هست ابلیس آنکه با ایندر ندارد احتیاج
جان مشتاقان حضرت ساکن این درگه اند
مرد نیکو با در دیگر ندارد احتیاج
عاشقان را نیست میلی با زر و سیم جهان
عاشق مفلس به سیم و زر ندارد احتیاج
جان خلقی مرکب نفس است از روز ازل
جان عاشق تا ابد با خر ندارد احتیاج
جان زاهد لنگری و جان عابد منبری
جان ما با لنگر و منبر ندارد احتیاج
تو برو چادر بکش در سرکه هستم خلوتی
مرد این درگاه با چادر ندارد احتیاج
افسر صادق بود خاك همین درگاه بس
این گدای دوست با افسر ندارد احتیاج

تا دل تهی ز لذت حظ بدن نشد
جانانه را به کنج دل و جان وطن نشد

چون دل نرست از غم و شـادی این جهـان
واقف بسـر عـشق بسـر و علن نشـد
تا دل نگشت آینه سـان از غبـار پاك
نظاره گـاه دوست بوجـه حسن نشـد
تا دل نگشت فـانی مطلق ز هر دو کـون
از محـرمـان خـاص چو ویس قـرن نشـد

* * *

سخن این است که بی عجب و ریا باید بود
در ره عـشق به تسلیم ورضـا باید بود
هر کـجایی و بهـرحال کـه خواهی بودن
ای پسـر در طلب وصل لقـا باید بود
مـهـر و جان و دل ازین لذت تن باید کند
در طلب تیـز تر از باد صـبـا باید بود
در جهان نیست کسی غیـر خدا در جلوه
ناظر جلوه او در همـه جـا باید بود

خـاك ره شـو اگـرت مـیل بدیدار بود
طالب وصلی خـاك كف پا باید بود
تا بیـابی خـبـر پادشـه ملك دو كـون
همـچـو صـادق بجـهـان رند گـرا باید بود

طریق عـاشـقـان ایثـار باشـد
نه افـزون كـردن دینار باشـد
ز دل بیـرون بكن مـهـر سـو الله
كـه دل منزلگـهء دلدار باشـد
كـسی كـو بگذرد از هر دو عـالم
خـدا را محـرم اسـرار باشـد
ببـازار جـهـان جـز حق نبـینی
اگـر چشم دلت بیـدار باشـد
سـر و جـانرا فـدای دوست مـیكن
سـرو جـان مـانع دیدار باشـد
نمیگیـری سـرت از دار منصـور
قـرار عـاشـقـان بردار باشـد

عیان دیدم جمال حق ز ذرات
نهان از دیدهٔ اغیار باشد
سخنهایی که صادق می سراید
یقین در طبله عطار باشد

روز ازل جان ما جام محبت چشید
مست ز ملك عدم سوی جهان در رسید
کرد بسی وجد و حال ز آرزوی آنجمال
غرق شد اندر وصال گشت ز خود ناپدید
دوست تجلی نمود شوق دل و جان فزود
بلبل جان میزند نعره هل من مزید
هر که ز خود شد فنا دید جمال خدا
مهر دل و جان خود از همه عالم برید
اوست بکون و مکان ناطق کل لسان
خود بخودش میکند اینهمه گفت و شنید
صادقی روز نخست دولت دیدار جست
ملك دو عالم فروخت عشق خدا را خرید

هر بیخبر بعالم عرفان نمیرسد
هر مختصر بحضرت جانان نمیرسد
در کعبه وصال که آنجاست جان جان
بی طي راه دشت و بیابان نمیرسد
ایدل گناه بی عدد و جرم بي شمار
بی توبه نصوح بدرمان نمیرسد
ای صادقی بوصل رسد از هزار یکی
هر جان بی حضور بجانان نمیرسد

دنیا طلب بجنت رضوان نمیرسد
عقبی طلب بوصلت جانان نمیرسد
هر کس که خوار نفس و گرفتارِ شهوتست
هرگز به صفِ مجلس مستان نمیرسد
هر بیخبر که منکر عشق است و عاشقی
بر آستان حضرت جانان نمیرسد
هر دل که بر نیامده از چاه طبع خویش
در مصر دل چو یوسف کنعان نمیرسد

هر ملحد مقلد و سالوس و حیله گر

برخاك پای عارف دوران نمیرسد

دین بایدت بدرد غم عشق جان سپار

بیدرد عشق بنده بایمان نمیرسد

هر کس که پاکباز و قلندر نمی شود

چون صادقی بدرگه جانان نمیرسد

از اندرون رندان اهل خرد ندانند

خود را بزهد و طاعت گر بر فلك رسانند

راهی زپوست تادوست راهی ز دوست تا پوست

یکجای دیگری هست آنجا همی درانند

قومی بجستجو قومی بگفتگویند

لیکن گروه دیگر حیران دلستانند

آنجا که همچو منصور آیند مست و حیران

یکجان اگر ببازند صد جان عوض ستانند

دانند حال ما را آن عاقلان تحقیق

گر از کتاب معنی یك صفحه بی بخوانند

در چار سوی وحدت دیدم که عاشقانش

پیوسته همچو بلبل در ناله و فغانند

طفلان شیرخواره آنجا کجا شناسند

هر یك بملك معنی خورشید آسمانند

مرات صادقی را گر آوری بدستت

دانی که نزد جانان این عاشقان چه سانند

عمر تلف چه میکنی در غم مال و سیم و زر

عف عف وعرعری مکن گرتو نه ای ز کلب و خر

زال جهان طلاق ده در ره حق قدم بنه

بهر خدا که مهر او از دل و جان بکن بدر

عیش نهان ز جان طلب دولت جاودان طلب

مهر جهان بدر بکن از دل و جان تو زودتر

دولت وصل جاودان هست ز روی دلستان

بهر لقای دلستان هم ز خدا طلب نظر

جان و سر است سدّ ره ورنه وصال ممکن است

وصل خدا ببایدت از سرو جان خود گذر

گر شنوی بگوش خود قول خدا و مصطفی
رو بفروش گوش خر این دل و گوش جان بخر

ره عـــشق و عـــاشـــقی راست برو چو صـــادقی
بر ســـر کـــوی او رسی بی کم و بیش و بی خطر

خواهی کـه نشان یابی از نام و نشـان بگذر
قـلاش و قلندر وش در کـوی مـغـان بگذر

راه و روش مـردان پیوسته خدا جوئیست
گـر وصل و لقـا باید از هر دو جهـان بگذر

چون زاهد افـســرده با حـور مـشـو غـره
گـر عـاشق جـانانی از حور و جنان بگذر

کـیـفـیت منصـوری حاصل بکن از سـاقی
جان را تو بجانان ده از وهم و گمان بگذر

بکشـای تو چشم جـان بربند تو چشم تن
در جـــمله رخ جـــانان نظاره کنان بگذر

با پیـر مـغـان دل ده سـر بر سـر کـویش نه
گـر جام می ات باید از کـون و مکان بگذر

چون صـادق آشـفـتـه بگذر تو ز شـهـر تن
وانگاه بملك جـان با عين و عـيـان بگذر

از حـد گـذشت سـوز درونم ز شـوق يار
مـعـذور دارم ار بكنم ناله های زار
در پرده شد نگار و دلم را ز هجر سوخت
داند کسی که میکشد او درد انتظار
مـا بنده ايم عـاجـز و آن یار حـاكم است
چون و چرا مـجـوى درينره تو زينهـار
جـز نيـسـتـان برای خـدا بی نبـرده اند
هستی گذار بهر خدا نیستی بیار
گر عاشقی ببر بدرش عجز و نیستی
مـسـتـكبـران بحـشـر نيـابند اعـتـبار
تكيـه به لطف دوست بكن همچو صادقی
وقت عـزيمت است سـخن كـردم اخـتـصـار

در دو جـهـان نيـست بجـز يار كس
هـر دو جـهـانرا غم آن يار بس

با غم آن یار گرامی دمی
همدم اغیار مشو یك نفس
از هوس عیش جهان درگذر
حاصل ازین نیست بغیر از هوس
در ره حق دل بکن از هر دو کون
از همه بگذر بخداوند رس
در نظر عاشق دیدار دوست
هر دو جهان نیست بمقدار خس
هر که خدا را بشناسد یقین
غیر خدا انس نگیرد بکس
صادق اگر مرد طریق الٰهی
راست برو تو منگر پیش و پس

ایدل بغیر وصلت جانان مکن هوس
بی روی دوست جنت رضوان مکن هوس
پیوسته باش در طلب وصل دلستان
یکدم نشاط عالم امکان مکن هوس

بی ترس سر به بیشه شیران قدم منه
بي رهبر تو راه بیابان مکن هوس
گر مست جام باده وحدت نگشته ای
رقص و سماع باده پرستان مکن هوس
ایجان و دل همیشه بیاد خدای باش
یك لحظه سیر گلشن خندان مکن هوس
خواهی که وصل دوست بیابی تو عاقبت
جز درد و داغ فرقت جانان مکن هوس
بی درد عشق هر که بود عاشقش مخوان
جز سوز جان و دیده ء گریان مکن هوس
چون صادقی بسوز غم عشق صبر کن
با درد باش راحت درمان مکن هوس

با عز و جاه دنیا غره مباش ایدل
گر نیستی خدا را از منکران جاهل
گر عاشقی و عارف گر نیستی منافق
یکدم ز یاد جانان غافل مباش غافل

خواهی جمـال جانان بکشای دیده ء جان
در ذره ها خدا بین چون عـاشقـان واصل
مـست شراب معنی مشتـاق دوست یعنی
شیدای روی جانان با حـور نیست مـایل
حـور و قصـور و رضوان مقصـود زاهدانند
اهل لقـــا ندارند این فـکرهای باطـل
فیض مدام فیاض پیوسته عاشقان راست
هر لحظه یی ز جـانان بر جـان مـاست نازل
صـادق بچشم خفـاش نتوان جمـال جان دید
ورنه جـمـال جـانان برمـا برد مـقـابل

از ازل مـــا مـــست جـــانان آمـــدیم
فـــارغ از جنات رضـــوان آمـــدیم
مـــست دیدار خـــدائیم از ازل
مـــا از انرو لال و حـــیـــران آمـــدیم
هیـچکس نشناخت مـا را جـز خـدا
زانکه مـا از خلق پنهـــان آمـــدیم

از ملائک برتریم و از ملک
نور چشم اهل عرفان آمدیم

گه شب قدریم و گاهی ماه بدر
گاه چون خورشید تابان آمدیم

گاهی معشوقیم و گاهی عاشقیم
گاه وصل و گاه هجران آمدیم

همچو صادق دل بریدیم از دو کون
محرم اسرار سلطان آمدیم

چون ز ازل عاشق جانان منم
طالب دیدار وی از جان منم

جان ز ازل جام محبت چشید
تا به ابد واله و حیران منم

از جهت مصلحتی در جهان
در صدف تن شده ه پنهان منم

گفت خدایم که بجز من مدار
از همه گان در همه اعیان منم

برترم از ارض و سـمـوات دان
نور ده جـمـلهء امکـان مـنـم
طور کـه و مـوسی عـمـران کـدام
طور منم مـوسی عـمـران منم
عـشق منم عـاشق مـعـشـوق من
شـوق منم دیده گـریان مـنـم
فـصل منم وصل منم در دو کـون
در دوغم فـرقت و حـرمـان منم
نیـست بجـز طلعت من جلوه گـر
زینت هر خـانه و دکـان منم
دلبـر جـان گـفت کـه اي صـادقی
مـوسم گـل بـلبـل نـالان مـنـم

حق کـرد تجلی ز کـرم بر دل و جـانم
وقـتـست به شکرانه اگـر جـان بفـشـانم
يك جـان چه بود گر بودم هر دو جهـان جان
از شـوق رخ دوست فـشـاندن بتـوانم

از شش جهتم ناظر آن حسن دل آرا
در صورت و معنی جمالش نگرانم
جز عشق خدا نیست مرا مذهب و ملت
جز عشق خداوند جهان هیچ ندانم
از صادق آشفته جز از عشق مزن دم
از عشق که دارد خبر از نام و نشانم

بصورت گرچه زار و ناتوانم
نهنگ بحر عرفانست جانم
قدمگاه من آمد فوق افلاك
به نزد دلستان از محرمانم
بعین قاسمی دیدم جمالش
میان عاشقان عین و عیانم
نشان من ز عشق دلستان پرس
من آشفته از خود بی نشانم
ز صادق بشنو این اشعار شیرین
که عشق حق بود شرح و بیانم

حدیث عشق ز نامحرمان نهان کردم
بصد لباس حکایت به عاشقان کردم
نیافتم بجهان محرمی بجز از عشق
تمام مقصد خود را به آن بیان کردم
رسید عشق جهانسوز بر دلم بنشست
بدست هرچه که بودم نثار آن کردم
ز عشق یافتم الحق مراتب عالی
بسوی عالم جان نقل ازین مکان کردم
چو طفلکان که در ایشان زبان گفتن نیست
من شکسته چون آن طفلکان فغان کردم
فتاده است سلوک من از فلک برتر
مقام خویش فزونتر ز آسمان کردم
چون صادقی بجهان فنا نه بستم دل
عنان جان بسوی ملک جاودان کردم

اسرار دوست فاش به عامی نمیکنم
از پخته گان عشقم و خامی نمیکنم

هرجا که هست بنده مردان مقبلم
تا زنده ام بغیر، غلامی نمیکنم
چون مرغ خانه گی نه گرفتار خانه ام
شهبازم و که میل بدامی نمیکنم
آرامگاه مرغ دلم شاخ سد ره است
در غیر شاخ سد ره مقامی نمیکنم
فرقی میان جان من و عشق هیچ نیست
زانرو بسوی خویش خرامی نمیکنم
چون صادقی ز روز ازل مست دلبرم
مستی بیاد باده و جامی نمیکنم

ایدل اگر عاشقی ترك خور و خواب کن
روی دل و جان خود، جانب وهاب کن
چند بگردی اسیر در پی نفس شریر
دین محمد گزین خدمت اصحاب کن
پای دل از دهر کش، جام محبت بچش
جان و دل خویش را مست می ناب کن

صحبت نیکان گزین، روی عدو را مبین
تا که درین عالمی خدمت احباب کن
چند به مسجد روی، بی ثمر از مهر یار
روی بدان روی آر، پشت به محراب کن
اشك ندامت بریز، هر نفس از چشم خود
دمبدم او عاشقی، رقص چو دولاب کن
روی بگردان کنون، از همه چون صادقی
وصل لقا بایدت، روی باین باب کن

هر گه که گذارند بگور این بدن من
والله که لحد مست بگردد ز تن من
از حال دلم هیچکسی نیست خبردار
الا به جهان حضرت ویس قرن من
من جام انا الحق زدم و رفتم ازین دار
کس را خبری نیست ز دار و رسن من
آن دار و رسن نیست بجز از تن زارم
ای عقل نکو فهم بکن این سخن من

پیدا و نهان ناطقه از من شده آن یار
عشق است کنون سر زده از پیرهن من
من مستم و گم کرده دلم راه وطن را
کس نیست که گوید خبری از وطن من
ای بیخبر از حال دل صادق مسکین
بوی می توحید شنو از سخن من

* * *

روز ازل باز جان، دید رخ دل ستان
محو شد از خویشتن، گشت ز خود بی نشان

مست رخ حق بشد، فانی مطلق بشد
جان قفس تن شکست، رفت برون از جهان

از جهت مصلحت سوی جهان آمدم
در گرانمایه ام، در صدف انس و جان

باز ید آن شهم، از همه جان آگهم
بهر شکار آمدم، جانب دنیا بدان

نیست جهان جای من، منزل و ماوای من
میروم از شهر تن سوی شهء لامکان
گر بنوازد مرا، لطف عمیم خدا
زانکه ندارد، دلم میل بحور جنان
صادق دلخسته هست مست ز روز ازل
هر دم ازانرو بود، رقص کنان ذره سان

ای خداوند دیده و دل و جان
بجمال تو واله ام حیران
مست رخسار تست مرغ دلم
هر نفس زان همی کند افغان
میکنم وجد و حال پیوسته
به هوای تو رستم از دو جهان
ناظر روی تست هر نفسی
در بیاض جهان ز پیر و جوان
از همه طلعت تو می بیند
در گلستان این جهان ای جان

صادقی هر طرف که کرد نظر
جز جمالت ندید سر و عیان

اگر داری هوای وصل جانان
فنای در فنا شو از دل و جان
ولی مهر جمال دلستان را
ز خلق کل عالم دار پنهان
خلایق گرچه بس انسان نمایند
یکی از صد هزارش نیست انسان
کسی کو ذوق عشق حق ندارد
یقین دانی که حیوانست حیوان
دلا در راه عشق حق قدم نه
رهان جان را ز قید نفس و شیطان
براق برق جنبش را بر انگیز
همی ران رخش سوی عرش رحمن .
یکی از صد هزاران راه برده
بدرگاه حریم قرب سلطان

بیـــا صـــادق مکن اســـرار حق فـــاش
نداری در جـــهـــان کس مـــحـــرم جـــان

پوشیده نیست طلعت جانان ز چشم جان
در چشم جان همیشه عیانست حق عیان
هر بیدلی که در ره جانان فنا شود
بیند همیشه طلعت جانان درین جهان
ای جان جان به مجلس جانان شتافتی
از جان تست این همه عشاق را فغان
در گلستان دهر ز هر گل بجلوه یی
آشوب جان خلقِ جهانی زمان زمان
اهل یقین جمال تو هر کجا که دید گفت:
غیر از تو نیست کس بزمین و به آسمان

* * *

لب لبابست سخنهای من
آمده بر فرق فلك جان من

روز و شبان در نظر دلبرم
نیست درین غمکده ماوای من
راحت جانهاست سخن های خلق
جور و ملامت شده حلوای من
به سر بازار تو ای جان جان
نیست بجز عشق تو سودای من
جلوه گری با همه خود میکنی
از همه با تست تماشای من
ذوق تماشای تو دارد به نقد
منکر اندیشهٔ فردای من
گر تو نبخشی گنه صادقی
وای من وای من و وای من

ایدل حدیث ساغر می را ز من شنو
بوی خدا ز حضرت ویس قرن شنو
ساغر دل است آدم و آن باده مهر دوست
حلّاج را تو حال ز دار و رسن شنو

وصف جمال گل به بهاران ز هر چمن
از بلبلان خسته دل هر چمن شنو
آندم که از جمال کشاید نقاب، دوست
فریاد های و هوی ز مرد و زن شنو
من مست جام وحدت حق بودم از ازل
گر منکری بگور درا از کفن شنو
صادق برفت دفتر اشعار خویش ماند
بکشا کتاب حال من از شعر من شنو

عشق خدا نباشدت، روی چو زر چه میکنی
فقر و فنا نباشدت، ورد سحر چه میکنی
عشق خداست چون نگین، خاتم اوست درد دین
درد خدا نباشدت، دیده، تر چه میکنی
از دو جهان گذر بکن، در ز صدف بدر بکن
پشت به سیم و زر بکن، کنج و گهر چه میکنی
جوهر جان عاشقان، هست ز کان لامکان
رخت ببند ازین جهان، مهره خر چه میکنی

سینهء ریش تحفه بر، سوز دل و سرشك تر
این همه گر نباشدت، ترس سفر چه میکنی
واصلی ار تو حاضری، کافری ار تو غافلی
حاضر و واصل ار نیی سود و ثمر چه میکنی
رو تو بسان صادقی دیده دوست بین کشا
دیده جان نباشدت، کحل بصر چه میکنی

گذشت عمر و نکردم برای حق کاری
چه عذر آورم اکنون بحضرت باری
تمام عمر من اندر خیال باطل رفت
بنامهء عملم نیست جز بدی کاری
همیشه از پی نفس و هوا روان بودم
بسوی هر در و کو چون سگان بازاری
کتاب چند بخود بار کرده میگشتم
درین جهان فنا چون خران اسفاری
درین جهان ز همه بدترم چه چاره کنم
نکرده ام بهمه عمر جز بدی کاری

کجا رسد بوصال تو صادق مسکین
مگر که لطف عمیم تو ام کند کاری

* * *

## گوش سر

دوستم نور دیده ام جانم
از ره دل بگوش سر خوانم
از تو گویم بتو ز تو شنوم
آنچه با من بگفت جانانم
صفت باده اش ز من مطلب
مست آن باده ام نمیدانم
نیست جولانگه ام بکون و مکان
لامکانست جای جولانم

هست جـــانم نهنگ لجـــهء عـــشق
نه نـهنـگ مـــحـــيط عـــمـــانم

خـــويشتن را شناخـــتم منِ مـــست
مـــحـــرم ســـر عـــشق حق زانم

# ترجیع بند

هست این ترجیع بند صادقی
مخلص و معشوق و عشق و عاشقی

من به امر حضرت سلطان جود
از عدم مست آمدم سوی وجود

سالها بودم براهش منتظر
در قیام و در رکوع و در سجود

حق تجلی کرد در طور دلم
جان من زانرو بود مست شهود

میشود جان واصل دیدار حق
می بسوزد زین حسد جان حسود

ناگهان جان جهان از راه لطف
از جمال خویش برقع بر کشود

بعـــد ازان در چشم مـــجنونان مـــست
خـــويش را در صـــورت ليـــلا نمود
در دو عـــالم جلوه گـــر جـز عـــشق نيـــست
در حـقـيـقت عـاشق و مـعـشـوق يكيـــست

تا كـــشـــيـــدم جـرعــه زان مى كـــهن
گـــشـتـــه ام بى خـــويشتن از خـــويشتن
مـــســـتم و از عـــشق مـــيگويم ســـخن
نـيـــــســـت پـرواى من از دار و رسن
من نديدم هيچ ســـــر خـــالى ز حق
زان گـــــزيدم خلوت اندر انجـــــمن
ديده، جـــان بين خـــود را بر كـــشـــاى
روى جـــانان را ببين در مـــــرد و زن
ايدل اندر عـــشق جـــانان فـــرد گـــرد
در جـــهـــان مـــيـــبـــاش چون ويس قـــرن
بـــاز هـــمـــت بـــاز كـــن پـــرواز كـــن
ســـوى بالا از دو عـــــالم دل بكن

در دو عالم جلوه گر جز عشق نیست
در حقیقت عاشق و معشوق یکیست

شاه باز من به امر کردگار
آمده سوی جهان بهر شکار
صید دلها میکنم هر لحظه یی
گاه گاه پنهان و گاهی آشکار
وقت آن شد بکسلم بند همه
باز گیرم باید قدرت قرار
دولت دنیا و عقبی را مخواه
در گذر از حور و رضوان را گذار
این همه در نزد عاشق هیچ نیست
نزد عشق اینها ندارد اعتبار
جز جمال حق میاور در نظر
زینهار ای عاشق حق زینهار
چند باشی در پی نفس و هوا
چند گردی بیرخ آن غمگسار

گر تو خواهی حق ز تو راضی شود
اشک و آه و سوز جان و دل بیار

بعد ازان هر لحظه رقصان میشوی
در هوای روی جانان ذره وار

همچو صادق گر تو مست حق شوی
ناله و زاری کنی بی اختیار

در دو عالم جلوه گر جز عشق نیست
در حقیقت عاشق و معشوق یکیست

در ازل جانم جمال دوست دید
جرعهء از جام وصل او چشید

باز جانم از برای مصلحت
سوی دنیای دنی اندر پرید

چند روزی در جهان بیوفا
دوستان زهر فراق او چشید

سالها این باز جان سوخته
همچو مرغ نیم بسمل می طپید

ناگهان بوی وصال دوستان
بر مشام باز جان من رسید
باز جانم قوت از عطار یافت
نسبتم چون هست از شیخ فرید
نیستم من در میان گفت و گو
عشق باحق میکند گفت و شنید
خود بود زینت ده، گفتار من
گرچه در ظاهر زمن آمد پدید
در دو عالم جلوه گر جز عشق نیست
در حقیقت عاشق و معشوق یکیست

گر تو هستی شاهباز لامکان
باز جان خود بدست او رسان
اندرین دنیای دون منزل مکن
خویش را از چاه ظلمانی رهان
باز جان خویش در پرواز آر
همچو جغدی در ده ویران ممان

اندرین دارِ فنا منزل مکن
تا دران منزل بمانی جاودان
یك زمانی سوی مشتاقان بیا
خویش را از لذت تن وارهان
هرچه اندر عالم نشو و نماست
جمله را دیدم ز حق دارد نشان
هر که او چشم خدا بین بر کشاد
دوست را بیند بعالم بیگمان
جان صادق مست جام وحدت است
جان جاهل دایماً اندر گمان
در دو عالم جلوه گر جز عشق نیست
در حقیقت عاشق و معشوق یکیست

رمز مستان ازل را تا ابد
من نخواهم گفت با اهل خرد
جان ما را هر دم از راه نهان
دمبدم از حق پیامی میرسد

جان و دل را هر زمان جان جهان
سوی خود از راه پنهان میکشد
عالمان اندر جهان مغرور علم
عابدان بر طاعت خود معتمد
عارفان بر فضل حق روی آورند
عاشقان بر لطف اللّه الصمد
جان عاشق دایماً مست لقاست
جان جاهل هست در بند حسد
جد و باب عاشقان جز عشق نیست
عاشقان را عشق باشد باب و جد
در دو عالم جلوه گر جز عشق نیست
در حقیقت عاشق و معشوق یکیست

گفتم ای جانم قدح خوارت منم
گفت جان آری قدح دارت منم
گفتم ای جان ساقی جانم تویی
گفت جان ساقی خمارت منم

چون مــقــام ربهم خــود گــفــتــه ام
مــســتی و گـــرمی بازارت منم
دیده جـــان بین طلب کن از خـــدا
تا ببـــینی روی جـــانان هر کـــجـــا
غــره‌ء کــشف و کــرامـــاتت مـــشـــو
حق تـعـــالی راست در ره مـکـرها
چند مــانی در جـهـــان با خـــواب و خـــور
چند باشی بســـتـــــه‌ء این تنگنا
روی دل آور بســـوی کـــوی دوست
بگذر از نفس و هوا و مـــاجـــرا
دل بکن از عـــیش عـــالم دل بکن
تا شـــوی آن جـــان جـــان را آشنا
بـــال هـــمـــت بـــاز کـــن پـــرواز کـــن
هر نفس بالاتر از هفـــتم ســـمـــا
مـــیـــرســـد هر دم بگوشِ عـــاشـــقـــان
از ســـوی جـــانان نهـــانی این ندا
در دو عـــالم جلوه گـــر جـز عـشق نیـست
در حـقـیـقت عـاشق و مـعـشـوق یکیـست

# ترجیع بند دوم

آندم کــــه اثر نبــــود از جــــان
شــــاهنشــــه، عــــشق بود حــــیــــران
نی عــــرش و نه فــــرش بود پیــــدا
با عــــشق بکرد دوست فــــرمــــان
یعنی ز نهــــان کنون عــــیــــان شــــو
در صــــحن جــــهــــان بکن تو جــــولان
جــــولانگه عــــشق گــــشــــتــــه عــــالم
وانــــگاه بــــکــــرد خــــلق انــــســــان
در قــــالب تن دمــــیــــد روحش
با قــــدرت خــــویش مــــالك جــــان
مــــیــــخــــواست کــــه روی خــــود ببــــیند
با چشم خــــودش ز خلق پنــــهــــان

جان همه در سماع آورد
هم خود بمیان جمله رقصان
صادق سخنان حق بحق گفت
چون هست ز محرمان سلطان
ای دوست تویی مراد جانم
عشق تو مراست مونس جان
زان پیش که عرش بود و عالم
عشق تو گزید جان آدم

ای عشق تو گنج جاودانی
ای عشق تو بحر بیکرانی
ای عشق تو جانی و جهانی
ای عشق تو جان جانی
هر لحظه بصورتی نمایی
گاهی گل و گاهی گلستانی
ای عشق چه گویمت چه چیزی
سوز دل و جان عاشقانی

ای عشق تو جان جمله عالم
شبها ز حریم لامکانی
ای عشق چه کم شود ازان خم
یك جرعه اگر بمن چشانی
زان پیش که بود عرش اعظم
عشق تو گزید جان آدم

ای عشق که سرّی و علن تو
هم جلوه گری درین چمن تو
ای عشق پدر تویی و مادر
هم بوالحسنی و هم حسن تو
منصور تویی و هم اناالحق
هم دار تویی و هم رسن تو
مُلك و ملك و فلك تو باشی
جان و دل و دین و هم بدن تو
ای عشق تویی ز خلق پنهان
ظاهر شده بی ولی ز من تو

خود گفتی و خود شنیدی از من
هم دل تویی هم زبان من تو
خود نیست بهر دو کون جز تو
خود جلوه گری ز مرد و زن تو

زان پیش که عرش بود و عالم
عشق تو گزید جان آدم

نقد دو جهان بنام عشق است
پیدا و نهان بکام عشق است
درویش و توانگرند اسیرش
شاهان جهان غلام عشق است
جان و دل عاشقان مفلس
مست ازلی ز جام عشق است
هر جان که نخورده است ازان می
بی بهره و ناتمام عشق است
هر خسته که بانگ بی محل زد
پخته نبود که خام عشق است

مرغ دل عاشقان سرمست
پرواز کنان ببام عشق است
این وجد و سماع شور مستان
میدان همه از پیام عشق است
با وصل و لقای حق رسیدن
ای صادقی از دوام عشق است
هر در سخن که سفته ام من
اینها همه از پیام عشق است
زان پیش که عرش بود و عالم
عشق تو گزید جان آدم

گر واقف سرّ کبریایی
غافل ز خدای خود چرایی
با عشق خدای باش همدم
از عشق دمی مکن جدایی
در دهر بجز خدا نبینی
گر دیدهء جان خود کشایی

یک جام اگر خوری ازان می
تا حشر بخویشتن نیابی
هرگز نرسد بخاطر تو
اندیشه زهد و پارسایی
بخرام بسوی دوست بخرام
بنگر چه کسی و از کجایی
خود را برسان بدست قدرت
باز یدّ قرب پادشاهی
در فکر سفر بدم که ناگاه
آمد بدلم ز حق ندایی
ای صادق مست جام وحدت
از وصل و لقا سخنسرایی
خاموش نشین که نیست محرم
در عالم فانی و دغایی
از خویش گسل به عشق پیوند
گر شیفته جمال مایی

من نیــــز بگفـــــتم ای دل و جـــان
جــــــز عــــــشق ندارم آشنایی
زان پیش کـــــه بود عــــرش و عـَــالم
عــــــشق تو گــــــزید جــــان آدم

ســـــریست ز گنج لامکان عـــــشق
ســـــریست ز بحـــر بیکران عـــشق
با امـــــر خــــدای بی چه و چون
آمــــد بزمین و آســـــمــــان عــــشق
آندم کـــــه نبـــود در جـــهـــان هیچ
پیـــدا شـــده بود در جـــهـــان عـــشق
مـــعـــشـــوق ازل ز غـــایت لطف
خـــود کـــرد بخـــویشتن عــیـــان عــشق
زان خـــلـــق بـــکـــرد آدمـــی را
پیـــدا و نهـــان مــیـــان جـــان عـــشق
آتش ز کـــمـــال غـــیـــرت انداخت
در خـــرمن جـــان عـــاشـــقـــان عـــشق

زانروست کــــه صـــــادقی مـــــسکین
گــه شـــرح کند گـــهی بیـــان عــشق
عـــــشق است بجلوه در دو عـــــالم
خلق دو جـــهـــان تن است و جـان عــشق
عـــــشق است ز ســـــــرّ لامکانی
ظاهر نکنم باین و آن عــــــــــشق
زان پیش کـــــه عـــــرش بود و عـــــالم
عـــــشق تو گـــــزید جـــــان آدم

ســر دفـــتـر عـــاشـقــانه عــشق است
ســـرمـــایه جـــاودانه عـــشق است
جــز عـــشق تو در مـــیـــانه کس نیـــست
عـــشق است درین مـــیـــانه عـــشق است
مـــعـــشــوقـــه فگنده در جـــهـــان شـــور
لیکن بمیـــان بهـــانه عـــشق است
مـــعـــشــوق نهـــان و عـــشق پیـــدا
مـــقـــصـــود مـــرا نشـــانه عـــشق است

خـــود گـــشـتـــه مـــقــیم خـــانهء دل
گـــویا مـــقـــیم خـــانه عـــمشق است
هر جـــــــا کـــــــه زند زبانه آتش
آن آتش و آن زبـانـه عـــــــــشق است
زان پیش کـــــه عـــــرش بـود و عــــــالم
عـــــــشق تـو گـــــــزید جـــــــان آدم

این شـــــرح بیـــــان من ز عـــــشق است
درس ســــــخنان من ز عـــــــشق است
آتش بدلم ز عـــــــشق افـــــتـــــــاد
کــاین شـور و فـغــان من ز عـشق است
بـی نـام و نـشـــــــــــــانم انـدریـن راه
خـــود نام و نشـــان من ز عــــشق است
از روز نخـــــست مـــــست عـــــشـــــقم
این بار گـــــران من ز عـــــــشق است
فـــیـــضی کـــه ازان جـــمـــال و مـــعناست
هر لحظه بجـــــان من ز عـــــشق است

از عشق سرشته اند جانم
صادق سخنان من ز عشق است

این حرف نه حد هر زبانست
یعنی که زبان من ز عشق است

میخواره خوان کبریایم
این باده ء جان من ز عشق است

زان پیش که عرش بود و عالم
عشق تو گزید جان آدم

من گوهر ناب کان عشقم
عشق از من و من ازان عشقم

من پیشترم ز عرش عالم
باز بدّ لامکان عشقم

از روز نخست تا دم صور
هم خانه و همدکان عشقم

اجزای وجود من ز عشق است
هم مشرب و هم عنان عشقم

هر بی خبری مرا چه داند

در ملکت جان جان عشقم

در بحر جهان جان چو درم

هم لجهء بیکران عشقم

زان پیش که عرش بود و عالم

عشق تو گزید جان آدم

# ترجیع بند سوم

دلبر ساده میر مجلس ماست
باده ام داده شور و افغانهاست
من ازان باده ام چنین رقصان
هر کجا باده است این غوغاست
گفت ساقی که و شراب کدام
می و ساقی و سر عشق خداست
عشق خونخوار شوخ شور انگیز
مجلس عاشقان بخویش آر است
هیچ چیزی ز عشق پنهان نیست
همه با عشق دلستان پیداست
هرکرا ذوق آتش عشق است
همچو پروانه گشته ناپرواست

هر که ثابت قدم بود در عشق
همچو کوهی نشسته پابرجاست
هر که خورد است باده ء ازلی
تا ابد بر سرش همین غوغاست
نکند آرزوی حور و بهشت
فارغ از گفتگوی هردو سراست
هر نفس جان بوجهك الباقی
میخورد باده از کف ساقی

ساقی مجلس است پیر مغان
هر زمانی بحلقه ء مستان
نیست یك لحظه بی می و ساقی
عاشق و عشق و دلبر پنهان
عشق گفت ای خرد چه حیرانی
غیر من نیست در مکین و مکان
عشق آتش زند ز غیرت خویش
بر دل و جان جمله مشتاقان

صد هزاران غریق این بحرند
هیچکس بر نیامده بکران

باری از مخلصان این دریاش
چو نیی مست حضرت جانان

هر زمان خوان بوجهك الباقی
میخورد باده از کف ساقی

ای خرد درد عشق پیدا کن
آنچه داری بعشق سودا کن

درستان جام می ز پیر مغان
سر بکش رو بسوی صحرا کن

همچو مجنون بگرد بی سر و پا
روز و شب آرزوی لیلا کن

هر نفس جان بوجهك الباقی
میخورد باده از کف ساقی

درد عشق خدای حاصل کن
خواه درویش باش خواه غنی
گر تو فیض خدا همی خواهی
ببر از حظ و لذت بدنی
نیست ممکن که فیض حق برسد
در دلِ هر که هست ما و منی
ما و من را گذار با ابلیس
گر تو از عاشقان ذالمننی
گر ترا هست دیدهء بینا
نظری کن بوجهك الحسنی
قرنها اندرین جهان بودی
پی نبردی به نسبت قرنی
مدتی اندرین بیابان بود
هم نکرد او درین جهان وطنی
قوت جانش خیال جانان بود
اندرین عالم فنا و دنی

بایدت همچو ویس در ره عشق
مهر دل از تمام خلق کنی
همچو صادق به منکران طریق
باید از سر عشق دم نزنی

هر نفس جان بوجهك الباقی
میخورد باده از کف ساقی

## رباعیات

کس نیست بهر دوکون جز عشق خدا
از هردو جهان ز عشق دان بانگ صدا
از راه نهان همیکند بر تو ندا
ای سالك جان مشو ز دلدار جدا

* * *

خواهی که رسی به دولت وصل و لقا
از بهر خدا گذر کن از هردو سرا
اندر طلبش ز خویشتن گرد جدا
خواهی که شویی واقف اسرار خدا

* * *

پروانه عشق کیست گویم بتو راست
آن پاك دلی که از دو عالم برخاست
یك لحظه ز خود خبر ندارد که فناست
در هر نفسش وصال جانان او راست

* * *

ساقی و می و ساغر و شاهد عشق است
بر جان و دل شیفته قاصد عشق است
رهبر بجز از عشق مدان ای سالك
در راه خدا هادی و راشد عشق است

* * *

پروانه عشق جان فشانان باشند
آشفته و زار و ناتوانان باشند
مهر دل خود ز هردو عالم بکنند
در آرزوی جمال جانان باشند

* * *

پروانه کسی بود که فانی باشد
پیوسته بعجز و ناتوانی باشد
خرسند به فقر و فاقه باشد به جهان
جوینده وصل جاودانی باشد

* * *

مستان که جمال دلستان میگویند
پنهان نه که از عین و عیان میگویند
در مجلس خاص عاشقان میگویند
هر لحظه بصد شور و فغان میگویند

* * *

ای عشق تو آتشی گهی گاهی نور
ذرات دو کون را تو داری در شور
حلاج صفت همی کشی بردارش
برهرکه دهی ز باده های منصور

* * *

ای عشق تویی میان جان همه کس
پیدا بتو شد نام و نشان همه کس
جز تو نبود کام و زبان همه کس
باشد ز تو تشریح و بیان همه کس

* * *

گر سالك عشق جان جانی ایدل
در عشق خدای از دو عالم بکسل
خواهی که رهی ز عقده های مشکل
در دار فنا مکن زمانی منزل

* * *

اندر ره عشق او مظفر مائیم
در دهر چو خورشید منور مائیم
بیرون ز دو کون آمده منزل ما
القصه ز عرش و فرش برتر مائیم

* * *

شاهنشه ملك هفت كشور مائيم
اندر همه جا ظاهر و مظهر مائيم
استاده بخدمتيم روزان و شبان
القصه ز محرمان آندر مائيم

* * *

شهباز حريم لامكانی مائيم
در صدف بحر معانی مائيم
خود گفت شنود ميكند با همه كس
از عشق شنو كه عشق ثانی مائيم

* * *

گر معرفت خدای حاصل سازی
بر ملك دو كون كی نظر اندازی
اجزای وجود خويش را بگدازی
منصور صفت جان و سرت را بازی

* * *

گـــر یك نفـــسی بغـــیـــر اندر کـــاری
مـــــحـــــــروم ابد ز دولـت دیداری
جـز مــهـر خـدا راه مـده در دل و جـان
گــــر مـــرد یقین و واقف اســـراری

* * *

حق گــفت کــه صــادقی زمن می شنوی
هر بانگ و صــدا کــه در چمن می شنوی
انوار تجلی جـــمـــــالم باشـــد
هر بوی کـــه از ویس قـــرن می شنوی

* * *



در مشرب عرفانی مولانا وقتی دامان دل انسان از گرد و غبار وساوس و تفرقه پاك می شود و به جمعیت می کشد که دست بیعت بدست یکی از رهنمایان و رهگشایان بدهد و با ثبات قدم و استقامت در راه رسیدن به مقام آدمیت گام بر دارد، و از گدازهایی که در نشیب و فراز این راه است نه هراسد. چون این شیرمردان بیشهء وجود از خود گسسته و به حق پیوسته اند، در حقیقت دست شان، و بیعت به ایشان بیعت به محمد مصطفی و متابعت از محمد ﷺ گواه متابعت از رب محمد است.

(از متن مقدمهء کتاب)